

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228590

UNIVERSAL
LIBRARY

نهمین گره از رشته انتشارات مجله نسیم صبا

لیلی و مجنون مکتبی شیرازی

شعر است لطیفه الهی مضمون سپیدی و سیاهی
آن شعر بود که چون بخوانی از جات رباید از روانی
دریای سخن پر آب باید کز بحر تهی گهر نیاید

بسمی و اهتمام

ح - کوهی کرمانی

مدیر و نویسنده

مجله ادبی نسیم صبا

طهران در سال هزار و سیصد و دوازده هجری شمسی

قیمت ۳ ریال با جلد خوب ۵ ریال

خیابان نظامیه دفتر مجله نسیم صبا

» لاله زار کتابخانه طهران

» ناصریه شرکت مطبوعات

» » کتابخانه اقبال

» شاه آباد کتابخانه سیروس

باز فروش:

مطبعة اطلاعات

بنام خدا

گروهی از دوستان گرامند که اجرای اوامر شان را از فرائض خود می‌شمارم بنده را تشویق فرمودند که مثنوی زیبای لیلی و مجنون مکتبی را که از رقت الفاظ و معانی مورد ستایش خاص و عام بوده و نسخ آن چون کیمیا که یاب بل نایاب گشته است بطبع رسانده در دسترس ارباب ذوق و خرد و دوستاران شعر و ادب که شکرالله هر روز، روبه‌زونی است بگذارم اینک نسخه نفیس مثنوی مزبور که نهمین حلقه از سلسله انتشارات مجله ادبی نسیم صبا است (۱) با دقت زیاد و مقابله چندین نسخه خطی و چاپی بادو مقدمه به‌نثر و نظم اثر خاتمه‌توانی آقای دکتر رضا زاده شفق و طبع بلند آقای پژمان بختیاری بطبع رسیده از لحاظ خوانندگان محترم می‌گذرد امید است که حقارت این تحفه خرد وسیله مقبولیت آن در نزد عاشقان ادبیات گردد.

در خاتمه از دو برادر دانشمند بزرگوار حضرتین آقای میرزا احمد خان اشتری و میرزا هادی خان اشتری که بنده را در ستر این نامه تشویق و تحریص و یاری فرموده اند سپاسگذاری بی‌پایان خویش را معروض میدارم

طهران شهریور ۱۳۱۲ حسین کوهی کرمانی مدیر مجله
ادبی نسیم صبا

(۱) خانامه کوهی - فرهاد و شیرین وحشی کرمانی
روضه الانوار خواجوی کرمانی - منتخب غزلیات خواجوی کرمانی
خالد برین وحشی کرمانی - کلشن صبا - ترانه های ملی - پیر
وجوان میرزا نصیر اصفهانی

بقام دانشمند معظم آقای دکتر رضا زاده شفق

مکتبی شیرازی

مکتبی از شعرای قرن نهم هجری است . اواخر این قرن که دوره شهرت شاعر بود اوضاع سیاست ایران بار دیگر در هم برهم و پریشان شده بود . انقراض حکومت متعدد مانند سربداران و آل کرت و مظفریان و جلایریان و آمدن و گذشتن تیموریان و ظهور طایفه آق قویونلو و قزوینلو در آذربایجان و شروع سلطنت سلطان حسین بایقرا در ولایت هرات جمله بادی يك سلسله خرابیها گردیده و مردم را از تاب و توان انداخته و میدانرا برای ظهور يك سلاله مقتدر مانند صفویان آماده ساخته بود .

ولی عجب آنکه همانطور که فتنه مغول و طغیان تیمور نتوانست صدای سخنگویان ایران را خاموش نماید و شعرا و مورخین و علماء و صنعتگران زیادی در آن دوره ظهور کردند هم چنین این فرجه فتور و عطالت یعنی فاصله بین انقراض تیموریان و ظهور صفویان از وجود شعرا و نویسندگان و علماء خالی نبود و تنها در دربار سلطان حسین عده زیادی از ادبا و دانشمندان مانند امیر عایشیر نوائی و حسین واعظ کاشفی و مولانا عبد الرحمن جامی و امثال آنها وجود داشتند .

شیراز وطن مکتبی نیز بر طبق معمول مرکز شعرا بود و در آن شهر زیبا و مصفا سخن سرایی میکردند .

میتوان گفت اگر عبد الرحمن جامی را از بعضی جهات استثناء نمایم اغلب شعرای این دوره منتظم و مقلد گذشتگان خاصه نظامی گنجوی بودند هیچ گنج آن شاعر شیرین سخن نمونه نظم و سر شق داستان اتخاذ شده بود و هر کسی در اقتفای آن استاد طبع خود را

آزمایش میکرد و باید گفت بزرگترین آنان **امیر خسرو دهلوی** و **عبد الرحمن جامی** بود.

از جمله **حکایات خمه نظامی** یکی داستان **لیلی و مجنون** بود که آنرا بسال ۵۷۴ تمام کرد بعد از **امیر خسرو دهلوی** در ۶۹۷ هـ. ناقصه را بنظم کشید و بعد **شمس الدین محمد بن عبدالله کاتبی** متوفی در ۸۳۹ و **امیر نظام الدین و جامی** همان داستان را از نو سرودند و نظم این دو شاعر اخیر الذکر بسال ۸۸۹ بود.

مکتبی نیز که تخلصش از شغل مکتب‌داری اوست خواست ساعاتی را که از **تعلیم علوم و فنون** فراغت می‌جست با **قصه لیلی و مجنون** بسازد و نظم دیگر و تازه تری آغازد پس بافتنای **نظامی و امیر خسرو** آن قصه را که بقول خودش در دو هزار و یکصد شصت بیت است چنانکه خود گوید: ابیات که در حساب پیوست - آمد دوهزار و یکصد و شصت پایان آورد. **مکتبی** خود فضیلت سبقت دو سخنگوی نامی را تصدیق کرده و کار خود را به تعمیر و تکمیل معماران تشبیه می‌نماید چنانکه گوید:

هر چند که خسرو و نظامی دادند دو خانه را تمامی
من کین نمط یکانه کردم معماری این دو خانه کردم
ایضا گوید:

این در که برشته کرده ام نو از کنج نظامی است و خسرو
تاریخ نظم **لیلی و مجنون** **مکتبی** ۸۹۵ بود و خود شاعر ماده تاریخ مناسبی پیدا کرده که عبارت است از ترکیب «**کتاب مکتبی**» خودش گوید: چون **مکتبی** این کتاب بگشود - تاریخ کتاب **مکتبی** بود.
کاش وقت و حوصله بیشتری نصیب بود که تا در تاریخ

ظهور واصل و منشاء قصه لیلی و مجنون و کیفیت اقتباس آن از طرف کویندگان ایران و مقایسه سبک و شیوه و لحن و خصوصیات هر يك از ناظمین آن مطالبی اظهار می‌شد و امید است دانشمندان این مهم را با حسن وجوه انجام دهند.

کلمه‌ای که لازم است قبل از ختام این مختصر گفته شود آنست که مکتبی از طرفی قایل قیاس با بزرگان نظم ایران نیست از طرف دیگر آوردن نام او در عداد مقلدین صرف بی‌رونی هم دور از انصاف است يك مطالعه سطحی لیای مجنون مکتبی بکسی که ذوقی دارد نشان خواهد داد که این شاعر واقعا لحنی دارد و بکلمات حاکم است و قریحه‌اش روان است و در نظم توانا است و عشق سوزان و بی‌ریای آن دو عاشق داستان را دریافته مانند پیرش نظامی صحرای نجد را که گویا عشتگاه و مدفن اندویار جانی بود درمد نظر گرفته و بزبان همان شاعر این سخنان موثر را گفته است :

گفتند روندگان هامون	کین وادی لیلی است و مجنون
از تر بشان دو چشمه زاده	وان هر دو بیکدگر فتاده
از مقبرشان دو بید خرم	بیچان شده چون دورشته برهم
از باد بهر گیاه اخضر	بیچان شده بر گیاه دیگر
هر گل که ازان گیاه روید	دیوانه شود هر آنکه بوید
عشقی که ز قید نفس باکت	چندین اثرش در آب و خاکست
شیران - طهران شهریور ماه ۱۳۱۲	

دکتر رضا زاده شفیق

مقدمه منظوم اثر طبع لطیف آقای پیرمان بختیاری

چون روز سخن سپاه رو شد
وان نابغه وطن پرستی
دریافت فروغ جاو دانی
آئین عجم ز نوچو جم مرد
نی نی که اگر جهان بهیرد
تایات دگرره از نظامی
گفت ازدل معنی آفرینش
در شیوه داستان سرائی
از طبع متین و شعر محکم
جمعی ز سخنوران خود خواه
سر چشمه داستان سرائی
او پیشروی بصیر و آگاه
او رخس سخن ز جوی رانده
اوبار فکندد خوش بمنزل
او خفته بدامن سعادت
او را عالم جهان ستانی
وینان همه عمر رنج برده
او تکیه بیازوی سخن داشت
وینان بهوس فرس جهان دند
جنبید بهرزه بس دهانشان
تا آنکه دونا مراد رنجور
دل کنده ز عشق نامجوئی
پیچیده سرازیدود هستی

خورشید سخنوری فرو شد
افکند زتن قبای هستی
آن مهبط نور آسمانی
کان زنده کفنده عجم مرد
شهنشاه فنا نمیدیرد
آیات سخن باند نامی
در لفظ معانی آفرینش
مشهور شد از هنرنمایی
شد دولت سرمدش مسلم
رفتند بخیره در همان راه
انباشته شد زیاده لائی
وینان همه بیروان گمراه
وینان بکنار جوی مانده
وینان همه مانده بار در گل
وینان همه خوندل از حسادت
در جاوه بملک کاه رانی
اندر غم نام نیک مرده
زان بیرق نمیکنای افراشت
رفتند و بنیمه راه ماندند
مطلوب کسی نشد سخنشان
در پنجه قهر دهر مقهور
دل داده به عشق و خو بروئی
خندیده برین باند و پستی

جستند بجز و سرفرازی	نامی ز کمال بی نیازی
نا کرده هوای نیکنامی	گشتند بشعر نیک نامی
آن وحشی دشت نامرادی	همه خانه بوی حشیان وادی
وین مکتبی غم آزموده	خوش مکتب بیدلی گشوده
غمنامه خوبستن گشودند	بر نام کسان سخن سرودند
آن خسته دل از زبان فرهاد	زداز غم عشق خوبستن داد
وین سوخته جان بنام مجنون	پر کرد ز ناله کوه و هامون
آبین زمانه اینچنین است	اینست نظام دهر اینست
کان از بی بخت میزند کام	وین از می بخت میبرد کام
آن از بی گنج بردد صد رنج	وین بردد نبرده رنج صد گنج

در مکتب شبود نظامی	کسرا نرسد بلند نامی
جز آنکه بیای عشق بوید	گوید سخن که عشق گوید
بوید برهی که مکتبی تافت	جوید روشی که مکتبی یافت
کز عقل نجست پایمردی	وز عام نخواست ره نوردی
افناد کسی و نیاز مندی	آموخت که یافت سر باندی

گر جاوه دهم که چون نظامی است	اندیشه مکتبی - زخامی است
کسی قدر زمین چو آسمانست	کی قطر دیو بحر بی کرانست
آن نغمه ز فکر سر بلند است	این ناله ز روح درد مند است
مجموعه آن روان و از ست	منظومه این روانگداز ست
این سر بسر آتش است و آن نور	این محفل سوك خواهد آن سوز
آن نور جهان فروز باشد	این آتش خانه سوز باشد
هر مصرع مکتبی زبان است	وز نامه عشق داستان است

چون گفته‌شیخ بالطافت

چشمی ودلی بر آتش و آب	منظومه او بود بهر باب
کز آتش دل در آن نشا نیست	اورا نفسی شرر فشانست
من سیر نگشته از شفتن	او بسته زبان خود ز گفتن
کز آتش عشق خسته مغزم	من عاشق این بیان نغزم
در جسم من آتش است جان نیست	میسوزم و آتشی عیان نیست
بیچاره شدم تسلیم ده	ای اشک بچشم من قدم نه
برشویون دل بسته جوابی	بر آتش جان بریز آبی

ای کوهی بینوای خوشنوق

کز حدت شور و شدت شوق	ای کوهی بینوای خوشنوق
بر طبعم کتاب مکتبی دست	بادست تهی زدی نوسر مست
پژمان ز تو شاد شد جهان هم	خرسند شد از توقاب و جان هم

حسین پژمان بختیاری



نهمین رشته انتشار مجله نسیم صبا

لیلی و مجنون مکتبی شیرازی

شعر است لطیفه الهی مضمون سپیدی و سیاهی
آن شعر بود که چون بخوانی از جات رباید از روانی
دریای سخن پر آب باید کز بحر تهی گهر نیاید

بسعی و اهتمام

ح - کوهی کرمانی

مدیر و نویسنده

مجله ادبی نسیم صبا

طهران در سال هزار و سیصد دوازده هجری شمسی

مطبعه اطلاعات

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>ای بر احدیت ز آغاز ای سایه مثال گاه بینش ای کا لبذ آفرین جانها ای ظرف نه آسمان عالی ای طایر عقل عرش پرواز ای مبدع آفرید گاه ری ای قطره ابر و ذره ریح ای داده صلاهی جودت آغاز ای برتر از آنکه دیده جوید ای بحر تو بیش از آن مقعر در بحر تو گوهر ایست نایاب از بحر تویك حباب بشگست یعنی فلك از چه دیریا بست عقل از گرمت بنکته دانی هستی تو بحر بی گرانست حرفی که زماه تا بماهی است از مملکت تو رهم مسکون</p>	<p>خاق ازل وابد هم آواز در حکم وجودت آفرینش کوهر کش رشته بیا نها از بحر تو چون حباب خالی بی یاد خوش ، توانا خوش آواز سرما یه ده بزرگواری در حلقه طاعتت به تسبیح خلق آمده از عدم به آواز یا نطق ز بان بریده گوید کا نجا نتوان فکند لنگر آنها که گشت ندیده در خواب واین دایره های آبگون بست بایود تو چون خطی بر آبست در یای کرم کف معانی زان در همه قطره عیانست برذات تو مختصر گواهی است گردیست ز گرد باد گردون</p>
---	---

از صنع تو بر سواد بینش
 سر رشته رشته های هستی
 يك دانه زمهرعت زمین است
 يك نکته ز کلکیت آسمانست
 نه طاق مقبرنس آفریدی
 شد عقل عقیقه چون فلاطون
 همچون تو با دل شکسته
 در بحر عنایت که عام است
 ماهی بزبان خام را یان
 چندانکه جهان گشاده دیده
 صورت گریخت بخامه تیز
 در راه تو مرغ فکرت اندیش
 عقل از طایب بسی دویده
 روی صنم از تو عنبرین خال
 با دید تو در بلند و پستی
 علم تو بخواندن سبق نیست
 هر نقش که یافت زر نگارش
 هر کل که نکاشت چوب و سنگش
 با حکم تو نیست حکم کس را
 این قوم له حاکم جهانند
 چون جنبش چرخ قدرت تست
 گر بر در کعبه یا بدرم
 چون فکر توام مهار دارد
 هر چند که نامه سیا هم

جای مگسی بست آفرینش
 در نه گره سپهر بستی
 کزوی همه خلق خوشه چین است
 کانشای دو کون شرح آنست
 بی مشورت کس آفریدی
 در فکر تو خم نشین گردون
 زنجیر سپهر را گسسته
 ماهی بچه را محیط خام است
 در بحر تو کی رسد بیابان
 غیر از تو خدای خود ندیده
 از عقل صور معانی انگیز
 نگذشته ز سایه پره خویش
 از خانه خود بیرون ندیده
 مرغ سحر از تو گوهرین بال
 ما نم نشود حجاب هستی
 موقوف کشودن ورق نیست
 از قدرت تست بودو تارش
 از خامه تست آب و رنگش
 در بحر چه اختیار خس را
 حکم تو به خلق میرسانند
 جنبیدن ما به قوت تست
 در شهر بحکم تست سیرم
 هر جا برد اختیار دارد
 شد دود کش تف لثام

گر بحر عنایت بجوشد	کهسار گناه ما که بوشد
نه از کینه منت زیان بود	نه باشد از عذاب سود
گر سوزش ما چه نیست سودت	کو شدم ترا مباد دودت
گر دوزخ گرم بایدت تیز	طومار گناه ما در آویز
خاکم تو سرشته و شاید	کز دست تو هیچ بر نیاید
هر نیک و بدی که در نوا بود	نیک از تو و بد ز فعل ما بود
ما را از کرم هدایتی بخش	در ملک رضا ولایتی بخش
آن در بکشا که چون گشایم	رو در حرم نجات آئیم
بنمای به مکتبی درین چاه	راهی که بحضرت برد راه
آن را که سپهر محمل اوست	جان توشه بهشت منزل اوست
مارا بامان بر ات کل بخش	مهر از کف خانم رسل بخش

بعد از تحمید خدا نعت نبی

شاشمشه انبیاء محمد	ماه افسر و آفتاب مسد
عنوان صمیمه الهی	سرخیل سیمیدی و سیاهی
ای محمل آخرین متصل	خورشید یسین و صبح اول
آن سایه رحمت الهی	فیروزه نگین مهر شاهنی
زان مهر ازل که در نگین داشت	اقبال ابد در آستین داشت
زان از همه سایه اش نهان بود	کش سایه زون ازین جهان بود
عقل از کلمات اوست محفوظ	دل عرش و زبانش لوح محفوظ
او پیش قدم تراز جهان بود	زان بپیش و جهان بان بود
آدم گشته است لوح تصویر	زان صورت خوب شد جهانگیر
سجاده شرع او نه بکشد	در کشتی نوح بادبان بود
باحسن خایل از در آمد	ز آتش کده سرخ زو بر آمد
هر شرفه ز خاک راه آن تاج	ادریس مسیح راست، عراج

هارون و کلیم را بود طور	هر ربك زده گذار آن نور
طوفان بلا جهان ربودی	بگر سد شریعتش نبودی
از باغ جهان که در کشادی	کرغنیچه لب نه بر کشادی
تیغی است که تا ابد کشیده	حکمش که سر از ازل کشیده
در دست بدان قلم شکسته	حرفش که قلم بیچوب بسته
انگشت شهادتش قلم بود	بر اوج جهان چه حوش رقم بود
بر ناخن ماه نشق عیان کرد	زان اوج و قلم که امتحان کرد
تایافت سخن سفید روئی	کردار همه را سواد شوئی
تا راه بگوهر بقا کرد	عواصی قاسم سما کرد

صفت رفتن معراج نبی است

معراج محمدی نها دند	یکشب در آسمان گشادند
از نور بدست او براقی	جبریل رسید چون وشاقي
در وهم نیامدی خیالش	برقی که زجستن غصالش
باکام فراخش آسمان تنك	با سرعت سیرش آسمان لك
بر لنگر عرش نردبان بست	دستی که رتاب وزین ان بست
پایش همه بر نجوم افلاك	چون كلك منجم از سر خاك
از سنك شد آتش آشكاره	از ماندن نعل او بخاره
در چرخ زدن بر ریشه بن دم	در کوه شکستن آهنین سم
آمد بسرای امهانی	جبریل بان سبك عنانی
پیغام گذاری خدا کرد	پیغمبر ياك را ندا کرد
ای امشب و هر شب و معراج	گفت ای بسر جهانیان تاج
درها بگشاد و دیدها بست	بر خیز که با تو دوست ییوست
آن به که شود ز خواب بیدار	خوشید از آن نمود دیدار
در راه تو دیدها گشاده	هم چرخ هم انجم ایستاده

کارزمی از تو یافت اتمام	وقت است که بر فلک نهی کام
زین مرده چه شدنبی خبردار	شدبخت جوان خفته بیدار
افروخت زخرمی چو مهتاب	کان واقعه دیده بود در خواب
پوشید چو کعبه جامه دردم	از بهر مراد خلق عالم
برزین براق یادر آورد	بنیاد جهان ز جادر آورد
بر نقطه قدم نهاد هموار	بر دایره فلک چو بر کار
چون آمدنش ملک شنیدند	تا عرش دور و روبه صف کشیدند
نقش بر هر فرشته بود	صلوات و سلام اوز معبود
بر اوج ستاره صدر گوین	باروی چه ماه بدر گوین
شده ماه نگین و شب سیاهی	تا زرد بر نامه مهر شاهی
اوساخت عطار د مهندس	در مدرسه فلک مدرس
گشت از دلف و چنگ زهره خم	چون کاسه عود بر ترنم
چون سوی فلک قدم گشاده	خورشید بزیلر یا نهاده
کرد عرقش که جست از اندام	شد جوهر آب تیغ بهرام
او داده شرف بمشتری هم	زان پیش نه مشتری بعالم
بر تیر کی زحل چه بگذشت	تا در یک شب جهان سحر گشت
در رهگذرش ز روز اول	بود آن ملک آن بروج مشعل
چون بر سر عرش رأیت افراشت	جبریل و براق هر دو بگذاشت
چون فکر حکیم سال خورده	بگذشت ز صد هزار پرده
بر عالم بی نشان علم زد	در پرده لامکان قدم زد
خورشید ازلی نبود غرا	دید از ازل و ابد هویدا
آری چه زمین نما ندخورشید	بی مشرق و مغرب است جاوید
با کام و زبان بهم سخن گفت	بی کام و زبان جواب بشنفت
چون گشت دلش خزانه راز	آمد بهکان ز لامکان باز

معراج دو کون نفی اشیا است ما بین مکان و لامکان لا است
تا آمدنش در معلق یوشیده نگشته بود مطابق

که مخاطب به بنی عرب است

<p>ای سر عالم تو چرخ اعظم ای نور تو هستی که بوده زیبا چمن جهان بهشت است از خشت زمین سپهر بنهاد گردست کشتی ز نقطه خاک در دایره کشتی دیگر بار کی غیر تو بر فلک زندیوی عقل تو ز نود بان ایام کرا بر شکافت تیغ خورشید مرغی که درون خانه اوست بر فرق تو ابر سایه دار است ابر آن عرقی که از تو چیده بعد از همه انبیا رسیدی پیش از همه گر تو رخ نمودی چرخ از تونهان یک ثمر بود جان همه در حمایت تست نه دا - ر - ا سیر دایم ای اصل ستون بیت معور فردا که زمین شود چه اختر از ابر کف شعاعت انگیز چون حمد خدا و مدح گفتیم</p>	<p>چوب علامت ستون عالم از ظلمت نیستی نموده ز آب و عرق تو سر گذشت است بر سد شریعت تو بنیاد نه دایره را ورق کنی یا ک هم دست درست بود چو پر کار چو کان تو میرسد بدین گوی بر کنگره فلک نهاد قام نیم تو فلک شکاف جاوید بحر و کهر آب و دانه اوست زان عطر فروش نوهار است افشانده بخاک و گل دمیده بر حرف همه قام کشیدی غیر از تو بیمبری نمودی شیرینی جمله از تو افرو مالک همه ز بر رایت تست بر نقطه ذات تست قایم بگشای بمکتبی در نور از گرمی آفتاب محشر آبی بدهان خشک ماریز وین در فلک سحاب سقتم</p>
---	--

زان قطب فلک سریر کویم	آن به که سخن زیبر کویم
استاد عطار دو بیر است	یبری که امام عقل پیر است
کردون ورقی زدفتر اوست	صدری که زمانه چا کر اوست
یعنی که جلال دولت ودین	دانای جهان سپهر تمکین
بر نقطه خامه اش بودتک	نه دایره زمردی رنگ
از رخنه کاک اوست روشن	آن خانه ناپدید رو زن
کر هست شکوه او بکردون	کی درس سخنش رسد فراطون
وی رابطه رفیع افلاک	ای صاحب ارغنون ادراک
زائمه عقل برده زنگار	ای گرده تو بر جبین احیار
سودی همه خاق دست برهم	از قدر توروز و شب بهالم
شد قفل و کلید آفرینش	کاک تو بجل و عقد و بینش
شطرنج فلک ز جمله بردی	زان پای که در هنر فشردی
دانش ز تو شد برزک مایه	دولت ز تو شد بلند پایه
تافسانه شوم بدین حکایت	صدرا نظری کن از عنایت
وز تربیت تورنگ و بویافت	باغ سخنم که آبرو یافت
کز کشت تو خاق خوشه چین است	تو خرنی من دانشی یقین است
کارم همه دانه سوی خرمن	وان مور بلند همتم من
جاوید بقا چه نام خود باش	تا هست جهان بکام خود باش
جاوید بهمان بحسب دلبخواه	بر مسند شرع و منصب و جاه

مدح شه قاسم امیر الامر است

روز از شب تیره سر بر آورد	چون صبح لوائی زر بر آورد
از کوهر شب چراغ خورشید	افروخت سپهر تاج جمشید
از عطسه صبح یافت احیا	کردون غنوده چون مسیحا
چون که همه خفته کان ر بوده	خورشید که کهر با نوده

شد یوسف چه فتاده ییما
 سودازدگان خواب را خور
 خورشید بصد دراز دستی
 دو ران بکاید دسته زر
 شب چون عدم تهی درونی
 من در سحری چنین نشسته
 از دل نی خامه ام در آتش
 این قصه که هست عشق نامه
 اندیشه کنان که نا که از دهر
 چون فکر تم این سخن ادا کرد
 کین پیرهن از ازل فتاده
 سرخیل سبه کسان مشهور
 انکوه مهابت زمین فر
 چون اختر سید در سواری
 چرخ آمده خانه مرادش
 هر جا که سپاد کوشش آمد
 باشد چه بصید تر که تازش
 گرینچه زند بهر که بدخواست
 قهرش نه عجب که سازد از تیغ
 لطافتش سزدار کند درین راه
 ای تاج سران سم سمندت
 بازوی تو ملک را حصار است
 از عدل توهر کجا که پیل است
 در ملک تو شاک کوسفندان

بعقوب زمانه کشت ییما
 داعی شد سودمند بر سر
 بکشوده کره زکار هستی
 بکشاد هزار چرخ را در
 چون برچم بیدق از نکوئی
 در بر رخ کاینات بسته
 دود از سرائ شده علم کش
 بر روی ورق نهاده خامه
 این بکر جمیله را کفدمهر
 اقبال از آسمان ندا کرد
 بر قامت میرو میر زاده
شاه قاسم بن امیر منصور
 کردون علم وستاره لشکر
 دولت گذش رکاب داری
 اقبال غلام خانه زادش
 اقبال بیای بوشش آمد
 زبیدخم چرخ طبل بازش
 چون بهله کشد زینجه اش پوست
 نه دایره یاره یاره چون میغ
 دست اجل از زمانه کوتاه
 نه دایره حلقه کدندت
 عدل تو زمانه را بهار است
 از رسته مورد ر نکیل است
 شد خنجر کرک تیز دندان

<p> کرتیم توداود آب دریا زان رواترش همیشه باقی است چون ابر بود که زالریرد چون بحر بود که کف برآود ازخاره کند غبار سازی ازطعم جهان برد سکون را باید چو فلك جنبه داری چون دجله که شد حصار بغداد بیش از فلکت دوام بادا اعدای تو جاودانه مقهور دولت بتو همعنان چوسایه </p>	<p> سبز است نهال چرخ مینا در بزم تو آفتاب ساقیست دستت که می از بیاله ریزد طبعست که در از صدف برآرد رخس تو بدست ویای بازی چون او حرکت دهد جنون را چون او فرسی چو تو سواری شمشیر تو فارس را امان داد دایم فلکت بکام بادا احباب تو پر زمانه منصور گردون تو مهربان چودایه </p>
--	--

این سخن در طلب عقل بود

<p> پیچید عمامه شب ازروز بالا شده قطرهای انجم انگشت فشرده آتش سوخت آورد بچشم خور سیاهی شب داروی بیخودی در انجام در آئینه عکس زنگی افتاد زان زرده آفتاب جسته لنگر شده بادبان خورشید ناخن زده هندوی براندام از ابر شکسته نردبان ها چون جامه کارزان بغداد از تنگی روز کار دلننگ </p>	<p> شبگیر که بر کلاه زر دوز گفتی که فناد خور بقازم یا آنکه تنور مغرب افروخت رنج برقان شام لاهی خور جام شراب بزم ایام بر روز و شب دورنگی افتاد مه بود چو بیضه شکسته بر کشتی کل زروی امید کفتی مگر از هلال درشام بر طاق مه نواز کرانها بر شط فلك زابر فریاد من در کره شب سیه رنگ </p>
--	--

سودای دماغ موی دیده	شب بر من دل نیا ریمده
سرنقطه ویای همچو بر کار	در دایره سیه ر دوار
کین قافله را کجا بود روی	گفتم بیگی درین تکایوی
دارند بقا زم عدم میل	گفت این گذرندگان چون سیل
کار ز فنا سوی بقا یم	گفتم ره راستی نمایم
کاین قافله را سراسر سار	گفت از خردت کشاید اینکار
آویخته خالق را به پرواز	او هست همای عالم راز
زان در همه مذهبی امام است	اورا همه دانشی تمام است
بر راز درون چرخ بیناست	از عینک آسمان که میناست
پیشش چو دو صفه کتابیست	عالم ازل و ابد که بایست
تا بر قدم خرد رسیدم	من سر بفراز میدویدم
نقشش ز نکار عالم افزون	دیدم زده خیمه چه فردون
مشکین نفسی چو شمع کافور	بیری بمیان نشسته چون نور
بالاش کشیده تا بقا بود	یا ناسرش ایمن از فنا بود
جوی سربیدن گرفته بیوند	باشخص دو عالم آن خردمند
داغش بدل جبین نهادم	من بهر غلامی ایستادم
کای کوهر تاج سر بلندی	گفتم ز سر نیازمندی
تا بر کشد از چه فنا یم	بنما رسن چه بقا یم
فرمود سوی سخن اشارت	بکشاد زبان پر عبارت
از تیغ زبان کهر شد آیم	چون شد بسوی سخن خطابم

که سخنها همه زو نقل بود

دریا که نمیتوان که پوشی	دریا دل من چرا نجوشی
همچون کف ازو کهر بر آید	بحر تو بجوش اگر در آید
کوهر همه سفته آید از کان	گرتیرنی زخامه بر جان

از كلكه میان تهی است حاصل
 معیار ترازوی دو عالم
 در در چه صدف سپهر بر ساز
 کز گردش چرخ نکسلدهیچ
 بنیاد ز نقطه سخن کرد
 نقشی ز نگار خانه کن
 تشریف بقا بقامت اوست
 از چنك بود غرض نوایش
 دریای سخن کجا شود کم
 شاخش ورق سخن نکارد
 لوح و قلمش بمرک و شاخی
 چون شعر نسفته هیچ گوهر
 یا کست ز امتزاج عنصر

مضمون سفیدی و سیاهی

لیکن نشود سفید از ایام
 خارج بود آنچه نیست موزون
 رزمی نبود در آن جهان را
 ران سوی سیرش اید اواز
 جان ابدی از تو تراشد

از جات رباید از روانی

کز بحر تهی گهر نیاید
 باشد دلفی که کوهرش نیست
 الفاظ کن آهین چه شمشیر
 میزد کشف فناده بر مش

شد سحر و هزار چاه بایی
 شد کت تودر زیاده و کم
 بکشای زبان زابر درساز
 چون چرخ برشته سخن بیچ
 نه دایره را که امر کن کرد
 چون حرف سخن نیاید ازین
 هستی جهت اقامت اوست
 چنگی است فلک سخن صدایش
 زین خالق که از سخن زنددم
 تا نخل زمانه بار دارد
 از باغ سخن سپهر کاخی
 ز الماس ستاره چرخ اخضر
 نظام گهری جو رشته در

شعر است لطیفه الهی

شعر اروی دانش است از الهام
 از نغمه درین بلند قانون
 شعر است ترازوی زمان را
 در خود چه فرو رود سخن ساز
 از نیشه فکر جان خراشد

آن شعر بود که چون بخوانی

دریای سخن پر آب باید

هر نقطه که معنی ترش نیست
 تا کوهر معنی ایستد دیر
 کاهل شدن تو طبع را کشت

تسويد گران شعر نامیده	در دوده شب کشید خامه
اندیشه بخاوست دل کش	چون خم که صدا بود دران خوش
یاران که به نام او فایز	چون بر صدف افکند شود بر

این بود مدح نظامی که نهاد

من کلمه دل جهانم	غناك تر از جهانیانم
زانجمن که در اسبان به تگم	دندان زده دم نهنگم
هر نقطه از كلك من که چسته	خون جگر یست بافه بسته
از بحر سخن گهر بر آرم	از دوده دیده خط نگارم
از شهر لشم گران تدبیر	لیکن بر حل نمیرسد تیر
چون تینم غلاف نیم جانرا	در سینه کشیده ام زبان را
با این همه گوهر از دل تنك	چون گوهر بسمینه بستم سنك
وین طره که پش کینج از در	خواهم بکف نهی کنم بر
نی نی که بزر ندازم آهنگ	گوهر چه میراست بی سنك
آن لور نیم که چون گهر داشت	افکنده بخاك و سنك برداشت
زان مرع سخن گرفته یستی	کش سنك طمع برای بستی
از گفتمن خمسه ام که نامیست	منصود ستایش نظامی است
ان خوش سخنی که وقت تاویل	بیمبر عقل راست جبریل
شیخی که به نسبت بیمبر	معراج رسول گشت منبر
هر يك ز معانیش چه مریم	دارد تنس مسیح در دم
الفاظ معانیش ز فرهنگ	چون سنك در آب و آب در سنك
چون اوئی خامه برنوا کرد	نه دایره را بر از صدا کرد
من کان هنری همای دیدم	چون سایه بیال او دویدم
خواهم ز زمانه ساز کاری	از عمر مدد ز بخت یاری
کاین خمسه کنم در انتهایش	بالای هزار خمسه بجایش

این قفل که سازم از حدیدش	در ملك عدم بود کلیدش
تا هر که بحرف او دهد گوش	از حرف دگر کند فراموش
یا جوج مخالفم که سداست	کی سدا سکندرم کند یست
هر یک ز معانیش ز فرهنگ	چون لعل بر آب و لعل بر سنگ
ابر ارجه شود سیاهی اندوز	کرد دشب تیره ظاهر از روز
گاهی که زند بکوه بازو	بازو شکنش بود ترازو
موری که زند بشیر بنجه	بر بازوی خود نهاد شکنجه
امروز منم بطبع ماهر	چون گنج فلک پراز جواهر
نظم بود از بی تمامی	شیرازة خمسة نظامی
هر باد زبان من که خیرد	چون برک زبان خصم ریرد
کنجی است مرا بدل نهاده	کز در سندن شود زیاده
کر بر کشم آتش نهان را	داغ حبشی کشم جهان را

ای مکتبی این چه خود نماییست این خود شکنی نه خود ستاییست

تا چند ز عقل هوشیاری	از عشق بیار تا چه داری
بگذار حکایت خود اکنون	افسانه لیلی آرو مجنون

قصه لیلی و مجنون بنیاد

بر حشر گذشتگان سخن ساز	از صور قلم بر آرد آزار
کز بر عرب و بقدر و جاهی	بوده است بزرگ پادشاهی
شاهی زده بار که بکیوان	بسیار قبیله اش به فرمان
زیر و زبر زمین به رنجش	مماو شده از سپاه و کنجش
گفتی بهم اشتران کروهان	روی زمی است پرز کوهان
ز افراط گرفته گوسفندان	کیتی به نمد زنی بدن دان
از هر چه کرم کند خداوند	بودش همه چیز غیر فرزند
صد آینه روی پیشش بودش	یک آینه رخ نیمه و دوش

داده ز کرم بهر کدائی
 کردی زدم بهر دیاری
 باشد در آسمان گشاید
 نا یافت زغیب او فراغی
 آمد یسربش چون فرشته
 دیبا چه خط آشنائی
 نوری زسواد بینش افزون
 مادر پدر از نشاط فرزند
 آراسته شهر از ان دل افروز
 هر چوب زمین که بود جستند
 هرنی که ز خاک رسته دیدند
 چون برک درخت بوستانها
 از عطر نه هر کسی همی سوده
 چندان که اش پدر فداساخت
 از بدل زرش بریم مسکون
 يك لحظه جدا نکرد از خویش
 چون وقت رسید از احترامش
 بنشانند حکیم دانش اندیش
 چون کرد، در اخترش نظاره
 گفت این خلف خلیفه زاده
 روزی که زدانش فنونش
 عشق آتشی از دلش فروزد
 از آدمیان رمیده گردد
 در یشته سایهای کهسار

مشت درمی بهر کدائی
 معماری هر کهن مزادی
 عیسی نفسیش رخ نماید
 از شمع مزار ها چراغی
 در قالب جان ندش سرشته
 تذهیب سواد روشنائی
 خورشید از آفرینش افزون
 با عیش ابد گرفته پیوند
 چون از اثر ستاره نوروز
 بروی به وزیر ساز بستند
 بردند نفس برو دمیدند
 بر نغمه زیادتیی زبانها
 هر سا به خیمه ناچه بوده
 کافاق ز جانور پیرداخت
 آوازه فقر یافت قارون
 چون ذر که فند بدست درویش
 قیس هنری نهاد نامش
 کردور فلک چه ایدش بیش
 شد چشم حکیم بر ستاره
 ماهی شود از فلک زیاده
 صندوق کتب شود درویش
 کان جمه کتابها بسوزد
 با دبو و دد آرمیده گردد
 گردون کندش زیر دیوار

زین گفته بحاضران مسرور	شد ظلمات ماتم از شب روز
خوبان قبیله آه کردند	کلگونه رخان سپاه کردند
از گریه بران کل بهشتی	کهواره در آب دیده کشتی
مادر پدر از غم دل اندیش	در آتش و آب دیده خویش
یک لحظه گریستند از بیم	آخر بقضا شدند تسایم
تا بود سراز کمند کردون	کردن نتوان کشید بیرون
چرخ گذرانده رام کس نیست	ناکام همه بکام کس نیست
چرخ است و هزار دیده نرم	لیکن نبود بهیچیکس شرم

رفتن لیلی و مجنون بکتاب

کس نیست درین بساط شطرنج	از بازی روزگار در رنج
الفصه چورفت روز کاری	کز سبزه شکفت نو بهاری
زان آتش دل که داشت مادام	چون جان نگرفت با گس آرام
تاروی پری رخی ندیدی	از گریه دمی نیار میدی
مادر پدرش نجست و خویشان	میخواست کسی بغیر ایشان
چون کشت بنار هفت ساله	شد لاله باغ و باغ لاله
خورشید رخس از حسن جاوید	بوشید لباس ماه و خورشید
چون سال بده رسید از هفت	جوش جگرش بر آسمان رفت
بود ازل سوزناک بریان	بیواسطه سال و ماه گریان
هر که بخوابد ایش جستند	رخساره آب دیده شستند
کردند هم آخر از بسی بند	در حلقه مکتبش در بند
مکتب نه که باغ بر زابل	از چوب ادب کشید غافل
رخ بر رخ هم دو صف کشیدند	هر یک ز قبیله رسیدند
یلسو پسران چون فرشته	از لطف ولایت سرشته
یک کتابچه دختران چون حور	کرد آینه هم چو شمع کافور

زان چماه یکه عروس زیبا
 از جاوه سرو او رفتار
 رویش که بهشت را با بود
 در کرد ز سرمه آهوانش
 چشمش بستاره راه میزد
 مژگان که بدل خراب کرده
 درمو چو فلك خمی فکنده
 لعاش غسل نخورده کس داشت
 مہ غالیہ دان دایہ او
 از ناز کی کمر که او داشت
 زابرو مژہ اش کمان کشاده
 باغی شکفته کلایش دام

عاشقی کردن مجنون خراب

چون دیده قیس دید رویش
 رفت آتش دل بهر رک و بی
 تخم غم عشق شد کل او
 و آن ماه زیگدلی که بوده
 همداغ گو عاشق بهم خوش
 چون دانه گرفته در کل هم
 طفلان بورق رقم کشیده
 طفلان همه ده قام نوشتند
 طفلان بکناب رفته کریان
 آن درد فرون شد از نکهتن
 اطفال زسوز آن دومهوش

شد عاشق صورت نکویش
 چون شعله سوزانک در نی
 از رک زده ریشه در دل او
 دل دانه رقیس و دل زبده
 پروانه شمع درین آتش
 رفتند ز دیده در دل هم
 وان هر دو بهم قام کشیده
 ایشان غم دل بهم نوشتند
 ایشان بکناب کشته جندان
 وان شعله زیاده از بهشت
 پر غلغله جول نمک بر آتش

یوشیده کجا شود قیامت	عشق است قیامت از ملامت
در کوش معلم آمد آواز	از کوش بکوش گفتن راز
کاوازه برون رود زمکب	در سید معلم مؤدب
باشد که روند از دل هم	نشانند دو مه مقابل هم
صورت رودش ضرورت از دل	کائینه چه گردد از مقابل
قالب دو، ولی نفس یکی بود	آ که نه که آن دو کس یکی بود
همچون مژه سوی هم دویدند	یکدم چه دو دیده هم ندیدند
وان شعله بچوب شد زیاده	کوشید ادیب دل فساد
کس در دل دوزخش نکشته است	چوب اریح ز گلش بهشت است
در آتش اگر رود بسوزد	نخلی که در آب و گل فروزد
شد پرده ز داغشان چه لاله	تا عا قبت از نفیرو ناله
چون بر کوب ز زبان بد کوی	شاخی ز شجر بشد بهر سوی
بروی در خانه کی توان بست	رازی که ز روغن زبان جست
پنهان نشود بزیر دامن	چون شعله ز سر گذشت و گردن
شد مادر، لیلی آ که از راز	از بسکه شد این جرس بر آواز
کل چید ز نیش بابای چند	بستد ز ادب سرای فرزندان

دو و افتادن لیلی ز کتاب

چون شاخ بریده کشت و نجور	لیلی که ز قیس ماند مهجور
سنگ لحدش نموده هر سنگ	میدید حصار بام و در سنگ
تا شام دلش میان آتش	چون روز شد از فراق مهوش
چشم سیهش پر از ستاره	هر شب ز فراق ماه یاره
از سوختن آسمان سیه کرد	مادر چون بحال او نکه کرد
تبخاله جان تب کش من	گفت ای جگر پر آتش من
از باد هوای کیستو زرد	چون شاخ کل بهار پرورد

دامن چهیری کجافشاندی
 با آنکه درین هوس چه افلاک
 دانی که جهان بهانه جویت
 این عیش و هوس بیر زیادت
 ترسم بتو باد دست یابد
 آلوده شوی بهر ربانی
 چون ترکس از این سرشک بسیار
 آگاه شود بدر زحالت
 آن به که چو آهوان تاتار
 تا سوز درون نشد برون گیر
 تا خانه کس نکشته ویران
 هر خانه که می فرازی از هوش
 چون رشته گره پیای نبود
 کلبن که بود چوسیز کاخی
 لیلی چه شنید پند مادر
 آهی زد دواز میان جان گفت
 ای مادر مهربان بیندیش
 بر خار کشیدم نشستی
 خستی چو به پیش یارم اندام
 نتوان بفسون ز عشق رستن
 آتش بنشانم از توانی
 زین بحر بر آر چون حبابم
 مادر چو بدید حال زارش
 بوسیدش و کرد گریه اش پاک
 دافروخته داشت هر زمانش

کز چشم بدان نهفته ماندی
 از کرد و هوست دامت پاک
 کائینه آسمان دور یست
 کاین آتش دل دهد بیادت
 و اب حضرت شکست یابد
 از پرده به بیندت جهانی
 روید بنو دیدهای اغیار
 در خاک نهان کند جمالت
 چون مشک شود ترانه مردار
 بنشان زدش باب تدبیر
 انباشته به تنور طوفان
 در محکمی بنای آن گوش
 در بخیه قدم بجای نبود
 تا ریشه نزد نراند شاخی
 بگریست چو شمع دل پر آذر
 کاوخ چکنم نمیتوان گفت
 این سوخته رامسوز این بیش
 خار د گرم بدل شکستی
 جلاد شمارمت نه حجام
 بر مرده چه سود زخم بستن
 نی آنکه با تشم نشانی
 نی آنکه فرو بری بر آبم
 دانست که مشکل است کارش
 میداد بزهر خووده تر پاک
 چون شمع بچربی زیانش

کوه بگرفتن مجنون خراب

چون قیس گل خزان رسیده
 چون مرغ پریدنش هوس بود
 دل کوفته از کتاب گشته
 زان چوب که بر جگر همی خورد
 چون ابر بهار دیده اش تر
 تنک آمده بر وی از زمانه
 عاجز چه شد از دودیده خون ریخت
 از سینه سوز ناک تنگش
 افکنده قام که هیچ غم نیست
 انداخت قام کز آفت مرک
 سوز دل آن چراغ شب سوز
 بی روغن عقل شد چراغش
 از سوز درون شدی شتابان
 در وادی ریاک شادی او را
 هر دم بخرابه کرد خوابی
 از ناخن یا که سود بر سنک
 زاشتگی دل خرابش
 هر روز بصبح بر دمیدی
 خورشید که پنجه نور کردی
 آن شیفته رمیده آرام
 پیرامن خیمه ها برستی
 چون خیمه یار دینی از دور
 گفتی بغاوت و ناله کای یار
 زان کلبن ناز شد بریده
 در چوب معاشش فقس بود
 بر چوب ادب گباب گشته
 درد دگرش فزود بر درد
 چون برک خزان کتابش ابر
 هم خانه وهم کتاب خانه
 از خانه و از کتاب بگریخت
 در لوح قلم فکند آتش
 یعنی که بعاشقان قلم نیست
 نبود شجر بریده را برک
 از یرده برون افتاد چون روز
 بیغوله غول شد دماغش
 بر کوی سرش هزار چوکان
 غم بیش ز ریاک وادی او را
 چون مرده بترت خرابی
 از بادیه ریاک گشته هر سنک
 مجنون شده در جهان خطابش
 خور بالش خنتکان کشتیدی
 شب را بطیانچه دور کردی
 رفتی بمیمانه دل آرام
 زان باغ کل و شکوفه بستی
 از سینه کشیدی آه پر شور
 ای یرده ز خاطر م بیکبار

دل بردی و از برم بجستی
دیوانه فکندیم به بازار
وصل تو و هجر من درین راه
این گردغم از کجا بیکبار
آن کس که تو را ز من جدا کرد
هجران تو زار کشتن من
از دست منت ربوده تقدیر
زاغوش منت ربود دوران
این گفتمی و از سر شک خوناب
چون بر شفق شب چه لاله
روی شب تیره را زغن وار
آن دل شده از قبیله یار
در کنج مفا کی از جهان دور
خشتی که بزیر سر نهاده
از قسمت آسمان که کشتی
تادر قدم چمان شکسته
دوران بره قبیله یار
مجنون که ز لوی یار شد فرد
بهاوی قبیله بود کوهی
برقائه او فک حصاری
با رعت او سپهر دوار
سنگی که ز بامش اوفتادی
ابری که از او چه خیمه جستی
بر بشت وی آسمان نمودی
برخویش هزار در به بستی
از دیده نهان شدی پری وار
امید دراز و عمر کوتاه
در راه من و تو گشت دیوار
دو زخ نتواندش سزا کرد
بیش از اجل است خون بکردن
جز دست کز بد من چه تدبیر
جز شیشه شکستنم چه درمان
گردی بد هان و حلق خوناب
پیدا شده از سیهر زاله
در بال سیاه خویش منقار
رفتمی چه قدم داش بر از خار
چون ظلمت کور تنک و بینور
بر آتش دل جگر نهاده
هر روز و شبش چنین گذشتی
آن رشته راه شد گسسته
از تیغ زبان کشیده دیوار
از ناله صدا باندر کرد
مه کنکره و فک شکوهی
بر دامن او زمین غباری
چون دایره میان پرکار
با چرخ به جنبش ایستادی
بر صخره طناب سیل بستی
چون بر شتری جل کبودی

<p>وادی بلا و گوه اندوه مجنون شده بود مرغ بامش از بحر غمش جزیره بود کز بار دلش فروشدی گوه آهی بسپهر بر کشیدی زندان شده بی تو برتم پوست چون رعد زابرهای انبوه کایم ترا ز من بریده سودائی سایه ات سر من تا یا که نشست رو بروئی تا هیچ بد از جهان نه بینم گر مقامیم کند چه چاره طوفان غمت همان بدنبال از گریه نشاندی آتش سنگ چون سیل فرو، دویدار گوه گشتی چو بگرد نقطه پرکار چون میل بدیده اش کشیدی از آه داش طناب دویدی زان سرو رونده کردیادی از بار پروز خویش خالی بیجان بدنی بیای میداشت</p>	<p>آن وادی و درمیانه اش گوه آن گوه که بود نچد نامش آن پشته که خاک تیره بود بر گوه بر آمدی زانده بر قاه گوه چون رسیدی گفتی بغان ناله کای دوست نالان ز بخار گوه اندوه چون ارمه دو صد زبان کشیده ای عشق تو سینه پرور من تو پشت بما ز تند خوئی خواهم که بگو شه نشینم چشم تو چه منقلب ستاره در گوه گر بختم بدین حال این گفت در آتش دل تنک بس سنگ زنان بدل زانده سر گشته بگرد خیمه یار خاری که غبار ناک دیدی هر خیمه که از سحاب دیدی هر جا که گذشت گردبادی میرفت با این خراب حالی بی سر قد می بجای میداشت</p>
---	---

باز آوردن مجنون بسرا

<p>از خون بگشا دکان یاقوت زنجیری عشق گشت مجنون وز گریه رخس پر آب نردید</p>	<p>کوبند که خون دل بدش قوت کاندم که ز حلقهای گردون هر دم پدرش خراب تر دید</p>
--	---

ینداشت که سایه رسیدش
 از سوز تنش چو آتش فروخت
 برداشت دو دست خود بر افلاک
 چون کاره زحد گذشت و غایت
 کان مردم دیده را چه حال است
 دیر است که دوریش کشیدم
 کردیم طبیبش آنچه فرمود
 آن درد نه بر بدن بجانست
 مادر چه شنید نام فرزند
 گفت آن گهر یگانه من
 در عشق سرای مکتب خوی
 سیم رخ قضا که برگشوده است
 فکری به ازین برای او کن
 زین قصه پدر چو آگهی یافت
 نالید بکرد کوه و وادی
 تا یافتش از گذشت ماهی
 در خاک چه گرم پیاه غافلان
 سرو سیمش سیاه گشته
 با خار دلش رک تن زار
 از خار بدن که بر کشیده
 بر پای تهی شکاف بسیار
 از گل بشکاف تا سنایش
 کس غیر رک از تنش ندیده
 هر دیده اش از سرشک رنگین

چون سایه به نیل غم کشیدش
 در وی همه داروی جهان سوخت
 چون هیچ دوا نماند در خاک
 پرسید ز مادرش حکایت
 کاشفته دل و شکسته بالست
 در خانه و مکتبش ندیدم
 بیماری او نیافت بهبود
 کش چاره برون از آسمانست
 از سیمه بناخن استخوان کند
 آن مردم چشم خانه من
 دل داده بصورتی پرروی
 از چنگ من و تو اش ربوده است
 درمان من و دوا ی او کن
 حالی سرو یا برهنه بشافت
 آن گمشده جست بامدادی
 از گریه میان گل چو کاهی
 بر خار طنپیده رشته جان
 مویش نمیدین کلاه گشته
 چون پرده عنکبوت بر خار
 اعضا اش چه مرغ پر کشیده
 پر خار تر از شکاف کهسار
 تا فرق برسته خار پایش
 چون صورت نو رقم کشیده
 دیوانه سوز ناک مسکین

حالی جو بیر گرفت بابش
 زیبا سلیمی که داشت باخویش
 بنشاند ز کریهای زارش
 گای بسته بیات آسمان کوه
 گای جسته بکود کی کنار
 این گردش چرخ بر تو خونکرد
 ز ابرو کره باند بکشای
 هر جانوی که یافت جانی
 لیکن نوئی از بد زمانه
 جستم بتضرع و دعایت
 برسنگ وزن تن جوان را
 ما هر دو بچاه غم ز تقدیر
 در عاشقی از بیت روانم
 در نیم شب اربود رضایت
 کردم بجهان بخانه جوئی
 ارم بتو ماه آسمان را
 گرجستن لیلت ضرور است
 همچون چه شنید مرده کام
 گفت ای زینب بتاب جانت
 ترسم چه بخانه ام بری باز
 دستش بگرفت و برده در دست
 کز ارزوی تو سر تقابم
 این گفت چو وحشی گرفتار
 زنجیر زاب دیده گردش

جان سوخت بر آتش کبابش
 پوشیده بر آن برهنه ریش
 پرسید فراق دید دارش
 افکنده میان بحر اندوه
 عنقات ربوده آهواره
 کاسیه سرت چو آسیا کرد
 وز دیو دماغ بند بکشای
 جوید خورشی و اشیانی
 غم طعمه خراب کرده خانه
 تا داد ستد زمن خدایت
 کز مغز فشاندی استخوان را
 من دست تو و دوست من گمر
 کاین خار ز دامنت رهانم
 خورشید بیارم از برایت
 ارم صنمی که خود بگوئی
 سازم ز روسیم نردبان را
 زان راه مرو که خانه دور است
 آرام ر میده یافت آرام
 تعویذ شفای من زیانت
 زین پرده مخالف اید اواز
 با او پدرانه بیعتی بست
 تا خار اجل بیا نیابم
 آورد بخانه اش ز کهسار
 زنجیر کشان بخانه بردش

مادر که چه جان ببر کشیدش	بر تن همه تار، زك تنیدش
دربرجو کشید کلبن خویش	پر خار شدش ازودل ریش
دیدش ز خراش غم خلالی	بدی بده آمده هلالی
بنشانند و امید کام دادش	هم شربت وهم طعام دادش

طلمیدن ز پدر لیلی را

باده‌سته‌کل چو صبح روشن	کلچین شد ازین کبود کشتن
برداشت سپهر انجم افروز	خشت زری از دریاچه روز
شد پیر و سپاه کوس برداشت	راه طلب عروس برداشت
چون شد پدر عروس اگاه	آمد پیذیده‌اش بسی راه
بردش بسر او بزم اراست	دامخواه تراز چنانکه دلخواست
چون صیقل می‌جلای خون داد	زان آینه راز دل پروان داد
خندان پدر عروس در سفت	با سید عامری چنین گفت
گز آمدنت چو شرمسارم	مقصود بگوی تا بر آرم
چون سید عامری محل دید	وز باده شکار در وحل دید
گفت این کهر ستوده من	قیس هنر آزموده من
گر آنکه پسندد تو باشد	داماد نه ، بنده تو باشد
دانی که کم از تو نیست کنجم	وز هر چه طلب کنی نرنجم
گر محترم کنی به پیوند	فرزند دهی مرا تو فرزند
آن زرد همت که کس نسنجد	وان گنج که در زمین نگنجد
در صحن زمین بیای اشتر	خشت افکنم از کشیدن در
هر خویش و قبیله که دارم	در خط غلامی تو آرم

وصف عریانی مجنون گوید

چون این پدر عروس بشفت	چون آتش از آن نفس بر آشت
گفت این سخن از جواب دور است	کو تشنه بمیر کاب دور است

گر تیر کشی برد کاویت
چون گرد مکن بلند خیزی
زنهار مکن بکس گرانی
زان زلزله اش بهم شکسته
دریا نتواندش فرو برد
بادبو فرشته چون شود خوش
جا کرده بخانه از خرابی
کو را بخرابه حبله بندم
کین رشته نمیرسد به پیوند
ازسوی دگر شود گسسته
با کوه زرم لنی را بر
شد سید عامری بخانه
کاین نور بریده شد از آنش
از حلقه مار در حصار است
از کام نهنك در صدف ماند
آید بخنار و او نیاید
ازمن یگی و ازو هزار است
یا چند هزار گس نجوشم
شد جمع هزار دل پریشان
گفت ای کره دل تو گردون
وز راه ستیزه باز گردی
ازین به گوش خویش سوزی
توین به جوابر کرده در گوش
مغر تو سخن نمی پذیرد

این تیغ زیان به گفتگویت
خواهی که ز یکدیگر نریزی
تا میگردد سبک عنانی
کوه از عظمت کران نشسته
خاشاك كه شد سبک تن و خورد
فرزند تو هست دیو سرکش
صد جغد بهر خرابه یابی
بر دختر خویش چون بسندم
آنکه بخدای خورد سو گند
جولاه که رشته سخت بسته
دختر ندهم اگر باین در
گفت این و بقر شد روانه
بنشست و نهفته گفت با جم
آن کج که دور از اختیار است
آن در که ببحر کوه کف ماند
گر جور بری بکار باید
چنگار کنم از سپاه داراست
در چاره يك پسر بکوشم
گفت این و بخانه برد خویشان
بنشانند برای پند مجیون
وقتست که چاره ساز کردی
چون نشم برای جهان فروزی
همچو نفلک از تو خلق در جوش
سنگ از سخن ارچه نقش گیرد

<p>آن عقده ازین گره گشاید در بخیه نباشدش رواسی جادید میان آتش افتد کاین باد بردمن و تو راهم سوزیست تورا از مهربانی لیلی چه شب اوجه روز باشد پیدا کنم از یی تو ماهی بفر که نکو تری از ان است چون در همه جایکی است نقاش شد واقف نا امیدی بار کام دل زار خویش خواهم کاین هست هزارای کوشم لیلی بدو عالم ضرور است خورشید کند شب مرا روز گر بگذرد آفتاب صد بار یک روی نبودن از دور و نیست بر بام روم کراز درم راند بر خاک درش به یهاو آیم آن سنک که بر سر آید از بام بگریست بناله شبنام بر شعله شوق او شراره</p>	<p>بکشا گره جبین که شاید چون رشته کند گره میانی چون شعله هر آنکه سر کش افتد من دست بدامننت مخور غم ورز آنکه جو آتش جوانی ماهی که جهان فروز باشد تا کرد زمین دوم براهی هر نیک تری که در جهان است خوئی همه جا است در طلب باش مجنون ز چنان نوید بسیار بگریست که یار خویش خواهم این بند چهاره کای نیوشم میام نه به هریری و حور است انجم بود ارچه عالم افروز پروانه بشمع باشدش کار خاطر بدیار زشت خوئیست آنم چه زیان که دلبرم راند گر سر ز بدن بریده یابم مشتاق زند در دل آرام گفت این وز یافتاد بر خاک خویشان همه بر سرش نظاره</p>
--	--

صفت پیر و دعا کردن او

<p>پیری پده تو امان کردون تزدیک بحق زمر دمان دور</p>	<p>کویند بروز کار مجنون در قافه کوهی از جهان دور</p>
--	--

تاریخ آهن سراج عالم	بر کهنه حصار کوه محکم
بگشاده زبرک دست امین	تا کرده دعا عصای چوبین
از دید ندید آفرینش	ابروش بیسته راه بینش
افتاده شکاف ها بکھسار	از آب وضوی او بهر غار
پیش ازائر ستاره بر خاک	از سبجه او اثر بر افلاک
دادی همه حاجتی خدایش	بر هر که زدی دم دمايش
بر انش آب نقش بستی	هر حرف که از لبش بجستی
در خاوت پیر بر دمجنون	شد سید عامری محزون
شورش فتاده است بر سر	گفت این پسر لطیف مبظر
ناید چه بگف پری چه سود است	از پاش پریرخی ر بوده است
ورچهره نشانی این غمارش	باشد نقسی کنی بکارش
چون نی نقسی بکار او کن	فکر دل زخمدار او کن
ارزید چنانکه کوه ارزید	زاهد چه حدیث عشق بشنید
نی کوه که سنگ صخره راست	از گریه توه و ستمك رازفت
کامین کسیش درقا نیست	گفتا ز من این دعا ، روانیست
بادیست وجود هر دو عالم	در عشق که آتشست بعالم
قدیل ستارگان نمیرد	گر جهان سپهر باد گیرد
کاین ساساه میکشد بمقصود	زنجیری عشق بایدهش بود
از سوزش عشق غرق نور است	پیرانه که شمع برق نور است
باقد چونون بیای مجنون	گفت این و فتاده دیده پر خون
هر گزندهش خلاص از این درد	بگریست که یارب این جوانمرد
وانکه بدم فکن دوايش	سوز ابدی ده از عطایش
تن سوزد و استخوان بریزد	سوزی که از او حیات خیزد
بروی دل یار مهربان کن	در عشق بهرداش کران کن

مجنون زدعای آن شه دین	برجست زجا زبان بر آمین
تن خواست درید همچو جامه	سرخواست فکند چون عمامه
چون وحش برون و دید از نبود	کم کشت چو آفتاب از کود
دیوانه دگر فتاد در بند	زنجیر بریده کرد بیوند

صفت نوحه مجنون گوید

میکشت جدا زیار مانده	مجروم و امید وار مانده
سر کوفته همچو سینه زیشان	مغزش ز طیانچه اش بریشان
خار کف باز کوه و هامون	آورد زبشت پای برون
در سنک بدل زدن زمین وار	بر سینه شکسته سنک کھسار
هر سو نظری فراز لردی	شعری به بدیه ساز گردی
شعری بحر ارب و بگوهر	در دیده چهل لعل در دل اخگر
چون روح ز لطف دل بسندی	چون شعله ز گرمی بلندی
مضرب زبانش از هر آواز	صدرشته جان گسسته از ساز
اومات میان وزار عریان	خالقی زبیش فتاده گریان
هر شعر که بر لبش گذشتی	این یاد گرفتنی او نوشتی
اویی خبر از دل بریشان	از گفته خود شنیدار ایشان
آخر چو تن گزیده مارش	از خالق بریده روزگارش
بر داشت زدود آه مردم	خار دل خود ز راه مردم
برد آتش خویش در کناره	نازو بخت بکس شراره
بنشست و گریست بادل خویش	کاوخ چکم ناین دل ریش
سنگی زمین ز هیچ سون نیست	کز آه من آشتی درو نیست
خاری نبود بهیج صحرا	کانرا نکشیده ام من از یا
این سر ز نشیب پر ملامت	سر بر نزنک بجز قیامت
در محنت و درد مهربانی	بگذاشت به پیریم جوانی

شاخی که قرین درد گردد	در فصل بهار زرد گردد
با من همه کوه و دشت در جنگ	وزمن همه کوی شهر دلتنگ
نشاندم آتش از دل تاب	کر بحر فرو برم چه گرداب
عالم همه ازدالم گشود خار	گر خاک بسر کنم چه که سار
راهی نه در آسمان که خیزم	وز بیم زمین دراو گر بزم
روزی نه که این کاو بخیر خون	بر سر زخم از جفای کردون
مردم ز جراحت جدا نی	ای مرهم ریش من کجانی
چشمی بمن افکن ارکام کش	یا هر مزه خاری ازدالم کش
دور از تو بورطه هلا کم	زالود کی وجود یا کم
از کربیه من بداد خواهی	صد بار به رسید ماهی
از سنک دلت من شکسته	چون سنک در آتشم نشسته
روزم بغم تو دل فروزد	کز سوز من آفتاب سوزد
شب بیتو چراغ نیست داغم	ز کهاست فتیله چرا غم
در دیده قدتو جا نگیرد	در شوره نهال یا نکیرد
گفتی که بکو ترا چه نام است	زان بیهوده کشتنت چه کام است
مسکین منم از دودیده در کل	از دست غم تو سنک بر دل
جان داده چه شمع صبحگاهی	باسوز دلی و دود آهی
با آنکه بجان امید هم نیست	گر باشد امید از تو غم نیست
زان سوی هزار بحر آتش	گر خوانیم آمدن بود خوش
درره همه جا بود کز زبان	آیم برت اوفتان و خیزان
پیشست مکی که بینم از دور	بر جانم از او ست نیش ز نور
سوی تو که رشتهای مود است	کز بحر من از دهای کور است

حال مجنون و بحج بردن او

چون کنبد چارطاق کردون بر شد ز صدای عشق مجنون

دوران قلم از بی قلم ساخت	وین پرده راز را علم ساخت
دروادی غم چو ریک دردشت	در هر قدم استوار تر گشت
مسکین پدرش زیاده مانده	مدهوش چه نقش خاره مانده
چندا که کشاد درد عادت	چرخش نکره از ان بلادست
آخر بر خویش خواند خویشان	دل کوفته کان سینه ریشان
کان مانده ز کوه زیر دیوار	جویند بزر سنک بسیار
از حلقه کعبه است تدبیر	کان شیفته را کنیم زنجیر
او جان منست اگر شود پست	رفیتم همان وهم من از دست
پس قافله راه ساز گردند	آهنگ ره حجاز کردند
وان رهرو کوه باز خواندند	از کوه بناقش نشانند
رانند بسوی کعبه محمل	آهنگ بر آمد از جلال
رقص شتران غافل زنک	چون جنبش کوه غافل سنک
کھساروای بهکس کھسار	بیرون ز کھر درون یر خار
با خار درون ز نرم موئی	بر باد بریشم است کوئی
غیرا بدن و سپهر گردن	شب کرده ز سایه روز روشن
چون قافله راه رفت خیلی	آمد بقیعاه کاه لیلی
مجنون چو دیار یارا دید	افتاد و بخاک راه غلطید
بگریست که کعبه یقین است	حاجت که جانم این زمین است
زان کعبه کجا فزایم نور	کز منزلم لیام کند دور
آن کرطابش بکعبه یوئیم	در کعبه ابن دیار جوئیم
گفت این ویرا شترش نشانند	زانجاش بتاز یانه رانند
میزفت و جمازهای محمل	از گریه او بماند در کل
زانرا بهر قدم جمازه	برجانش نهاده داغ تازه
در خون شده غرق چون ذیلان	زاویزش خار هر مغیلان

چون بر در کعبه حلقه بستند	عقد کمره درم گسستند
کردند خزانه خیر چندان	کز گنج زمین کعبه شکن
شد بر خمیده پشت مجزون	پیش در کعبه برد مجنون
گفت این در کعبه است مستیز	در حلقه زلف لعل آویز
کو یارب ازین بلا رهانم	وز دست دلم ستان عنانم
از تیر شب غم سیه روز	زین دود مرا چراغ افروز
ثابت قدم کن از اقامت	زین تفرقه ام ده استقامت
از محنت لایم برون آر	مجنونیم از دماغ بردار
مجنون که بکعبه دید خیالی	رو کرد سوی دیار لیلی
گفتا بنشان ز لطف یارب	چون اخگر از استخوانم این تب
در دل غم لایم فزون کن	جز مهر وی از دلم برون کن
هر کس که ز لایم دهد بند	از قفل عدم زبان او بند
گفت این وقدم نهاد در دشت	زین ره که رسید بازیر گشت

آگهی یافته از عشق صنم

چون قصه عشق آن دو غمخوار	افتاد ز خانها به بازار
هر بیت و غزل که در جهان بود	مجنونی و لیلی در آن بود
از جور زبان بد کزندان	لیلی و هزار زخم دندان
آن را بدین گرفته بدخواه	خواینده دل کباب آن ماه
ترسید دل جهان گدازش	گاه گاه شود پدر ز رازش
در ریزش خون او ستیزد	زان باغ گل شکفته ریزد
از گویه میان او و مجنون	دیوار ابد کشیده گردون
ببند ز سیاه روز کاری	چون شب ز ستاره سنکباری
از صبر شکنجه بند می کرد	دستی بدعا بانند می کرد
دستش بدعا بگریه در خون	چون دست حنا نهاده کلکون

میکرد زهجر گریه پنهان
 روزی که بدآوری ملک وار
 برزین چو ملک بر آسمانی
 ناله شنید کز صدائی
 با ناله و نی غزل سرانی
 میخواند قصیده‌های موزون
 که از غم این و حسن آن وای
 شاه از کلمات عشق لیلی
 آن مطرب سوزناک چون شمع
 گفت این غزل از کجا شفتی
 لیلی ز کجا و کیست مجنون
 چون مرد غریب شاه نشناخت
 گفت این غزلی است شعر مجنون
 دیوانه دختر جمیله است
 از عشق وی از جهان رمیده است
 از بسکه بفرق خاک کرده است
 زانحرف خطاشه غم آلود
 ترسید که فاش گردد این راز
 بر کوهش آورد شکستی
 فرمود له خونه بیواید
 در بادیه سر برد یزورش
 شد خونه تیغ آتشین تاب
 میگشت بدست خنجر کین
 تا یافت چه مرده اش به تنگی
 در غرقه این نهفته طوفان
 می شد پدرش میان بازار
 در زیر رکاب او جهانی
 شخصی به نکوترین ادائی
 میرفت زمان زمان بجائی
 از لیلی و درد مند مجنون
 مشاطه موی کر بیکجای
 برهمزده شد چه تند سیلی
 در خلوت خویش خواند از آنچه
 وین شعر ز گفته که گفتی
 این عشق چگونه بوده و چون
 آن برده ز رازش برانداخت
 آن آبله جان آتشین خون
 کان دختر شاه این قبله است
 بر دامن کوه یا کشیده است
 کوه از همه سو مغاک کرده است
 چون خامه بر آمدش ز سر دود
 اما ج ترانه کردد این ساز
 یا سنک ملامتی ز دستی
 وین عاشق خون گرفته جوئید
 سازد شکم درنده گورش
 دادش چو زبان مار زهر آب
 سوهان زده ابروان پر چین
 با عضو شکسته زیر سنگی

آویخته از انفس چه موئی
کعب آمده همچو کوی بیروز
از ضعف بدن نبود آگاه
چون شاخ نهال خشک بی آب
باغی همه سرخ بید کشته
پایش ز سرشک او بکل ماند
شد بازو پرنده بی پرو بان
چون برق فکند بر زمین تیغ
این ره چه کشم که جان ندارد
خونی که ندارد او چه ریزم
بر خود درد و زخم کشودند
آهسته نهاد بر دلش دست
دست آبله گشت و دل کبابش
وز گریه بخون گرفت هامون
ره کرد بر راحت درونی
مالد نه عجب که خون او جست
گر نه اجلی فومن چه جوئی
آماج وی استخوان من بود
بر جستن آتشین دویدی
گاه گاه کنم ز روز گارت

صد کوه بلانن چو اوئی
چو کان صفتش دو تای در خون
گرتیخ زدندیش بنا گاه
بازوش ز استخوان بی تاب
چشم از رک خون رشته رشته
خونی ز خیال خود خجل ماند
افکند کمان و تیر فی الحال
میگفت همی گریست چون مینم
چون مرده جز استخوان ندارد
دور برش خون او چه خیزم
صد جاک بسینه اش فرو دند
گفت این و فرار رفت و بنشست
ز آتشکده دل خرابش
مجنون بکشاد چشم بر خون
گفتی برخش زدست خونی
حجام که بر جراحت دست
گفتا برم ای جوان چه یوئی
تیرت مگر از کمان که بکشد
با دود دلم ز دور دیدی
گفت آمدم از دیار یارت

خبر مادر «مجنون» از عشق

با او بنشست غمدها خواست
او کوی وحدیت غیر بگذار
در خاطر من از تو بود سوزی

مجنون ز حدیث بار برخواست
گفت او سخنی که داری از بار
مرد از سر درد گفت روزی

سوزی ز تو شمع پر ز آتش
دیدم چو هلال فرق بسته
در پای دریچه خردم خواند
گفتا غزلی ز سوز بر خوان
من رشته آه بر کشیدم
هر بیت تو کش بکوش میشد
چون شعر تمام شد مرا گفت
رویش اگر بدشت بینی
گویش ز لبای گرفتار
از قرعه چرخ و ماه و سالت
یا آنکه دلت کشد بسویم
نرسم که سرت برنداز کبن
مجنون چه پیام یار بشفت
چون گشتنم از برای یار است
آن زنده و پاید ار باشد
سر به که فتد بیای دلد ار
بشکافت دلم چو ابر نو روز
در دوزخ تن گرم بهشتی
خونی چو شنید ناله انگیزت
بوسید زمین و رفتش از پیش
پیش ملک آمد از ره رور
چندا نکه خرا بها دو یدم
یا آنکه بدشت مرده باشد
چون دید شه مخالفت خوی

میخواندم و میگریستم خوش
ماه سی بدویچه نشسته
آب از مزه آتش از لب افشاند
وان نیز که خواند ز سوز خوان
از نظم تو در گهر کشیدم
چون صورت چین زهوش میشد
کان تیز قلم که این گهر سفت
یک لحظه بصحبتش نشینی
کای بی تو کل من آتشین خوار
بر تخته خاک چیست حیات
روزی دو گذر بکن بدویم
با من ننهاد سر ببالین
بیخود شد و با خود آمد و گفت
برهیز نمیکنم که عار است
کو کشته عشق پاو باشد
کاین دانه در آن زمین دهد یار
وز روز سیاه من بر افروز
خود را و مرا کنی بهشتی
از تیم طیانچه خون خود ریخت
جای سر او بکف سرخویش
کای قهر تو رازمانه مقهور
آن خانه خراب را ندیدم
یا جانور یش خورده باشد
کان خال نشد بشستن روی

در رشته کشید با دل ریش
یا عامرئیش هست میلی
خون خود و عالمی بریزم
از مزه برخ گشاد میلی
وین زردی رخ بگوچه شویم
انروز که زاده جان سیرده
وز گریه در آب دیده عالم
هر رگ به تنش بگشته الان
به خواب کند نه خورد جوید
ببند سوی کوه دشت مادام
انبا شتم از غم زما نه
بشکافت در یجها بد بو از
زین ننگ شود شکسته نامت
لیلی پس پرده ساخت محبوس
دیوار کشید زاهد و تیغ
نه مرغ نه باد را گذر بود

این قصه بخانه بازن خویش
کاوازه شنیده ام که لیلی
پنهان مکنید ورنه خیزم
مادر که شنید نام لیلی
گفتا غم لیلت چه گویم
لیست بقم عنان سیر ده
از آه دو چشمه چشم پر نم
گوئی تو زناله فراوان
روزان و شبان سخن نگوید
از روزنه خانه و درو بام
چندانکه در یجهای خانه
از دیده خون فشان دگر بار
ترسم من از آنکه تا قیامت
چون این بشنید بهر ناموس
پیرامن او ز آب تا میخ
زانجا که نه روزن نه در بود

صفت لیلی و بیماری و غم

بزمرد نه مال نو شکفته
دل گرمی آتش جوانی
بنخانه کفر عشقبا زی
از باد دعای صبحگاهی
ررنق شکن بهشت طوی
هر روز بر آمد آفتابی
سر حلقه عنبرین مویان

لیلی نه که لو لو نسفته
جان داروی آب زندگانی
کدسته باغ دلخوازی
کلاندار شکفته بی تباهی
رونق ده نوبهار خوبی
از مشرق طلعت بتابی
سرفتنه آفتاب رویان

شد شیوه فرون نمک زیاده
هر گل که بتازه باغش افزود
هر دم که فرونشدش ملاحه
بی بود دل از جهان گرفته
هر صبح زدود آه ناشام
از سرمه چشم اشکبارش
چشمی ز تخفیفش خمارین
از آتش آه و سوز ناله
صد پاره بدن ز ناخنانش
از زلف دوتانش بتقدیر
با کس نفسی نمیزد آناه
زو گرم شد آتش فروزان
زان خیمه ابرها سیه بود
گشت آخر از آن بلا و تیمار
افتاد جوجان بقتلش آمد
کلزار لبش که بود خندان
میمود تیش جوسنک کانون
زان هر دک آتشین جانسوز
از تب که رخس بتاب گشته
چون ماهی تازه سوخت جانش
آن دوزخ آتشین سرشتی
مادر پدر بلا کش او
رفت از همه جاش رسواری
قرزانه طیب خوب دیدی

بالاش کشیده رخ گشاده
بی یار هزار داغش افزود
آمد نمکیش بر جراحت
دوزخ بدل و دهان گرفته
میزد عام سیاه بر بام
کجای شه رخت زرنکارش
روئی ز طیا نچه اش نگارین
هر داغ رخس چه باغ لاله
چون ابر هلال در میانش
چون جدول زر میان تحریر
کز سوز دلش نمیشد آگاه
کوسوخت بسینه داغ سوزان
کز دود دلش بچرخ ره بود
چون مردم چشم خویش بیمار
با از دل خود بسنگش آمد
شد آبه نار آب دندان
کاتش بدش از درون بیرون
چون برق جهنده آتش افروز
ماهی بده آفتاب گشته
در روغن مغز استخوانش
از دوزخ آن چنان بهشتی
پروانه شمع آتش او
جستند طیب از دیاری
کاندر تن مرده جان نمیدی

در شیشه چرخ گاه بینش
گردیده بجستن دوائی
جان همه خلق را بدرمان
طب نامه بر گهای اشجار
چون رفت مسیح دم با امید
حالی نه نظر بسویش انداخت
چون دست بنیض او بمالید
ینهان ز کسان گریست خیالی
کین تب نه زسوز احتراقست
کوئید ازین حکایت هم باز
گفتند ملازمان که این درد
گفتند ملازمان زما نیست
این در تب عشق او فتاده
این سوده بچهر خشت دیوار
چون گشت طبیب حاذق آگاه
در حال طاسم بندگی کرد
یک صبحم از دیار لیلی
تا که بقر سهیل پیوست
بالیلی خسته گفت کا کنون
دیدم نشکفته بوستانی
می کرد بسرو کل نگاهی
حالی که ز دور دید رویم
بنشاند بگریهای زارم
کای ابرو ابرویت کشاده

دانسته مزاج آفرینش
چون آب به بیخ هر گیاهی
از حادثه فلک نگهبان
از چوب ادیب کرده تکرار
تا دهم کند قران خورشید
بیماری عشق بود بشناخت
چون مار گزیده زار نالید
بس گفت بمجرمان لیلی
از گرمی آتش فراقست
بینم مرض و شوم دوا ساز
ینهان ز طبیب کی توان کرد
کاین غم زده عاشق جوانیست
وانرا تب عشق ازین زیاده
وان سفته بگریه ریک کهسار
کز دوری خور کدازد آن ماه
کان تجربه کرده بود آن درد
رخساره نمود چون سهیلی
مشتی کل چون عقیق در دست
بودم بقرار گاه مجنون
بر غنقله اش چو باد بانی
وزیاد تو می کشید آهی
چون منتظران دود سویم
با خود بکنار جویبارم
روزی مه من طلوع داده

داری خبری زغم کسارم	کا ید زدم تو بوی یارم
دارم خبرش که آن وفادار	از هجر تو کشته است بیمار
در تب شده می تو آن پر بوش	هم چون زن هندوی رآتش
من آمده سوی او غریم	درمان توئی و منش طبیم
چون عارضه تو را نبوشند	چون دیک ز آب دیده جوشند
زان شعله که سوخت چون چراغش	زد آتش دل سرازده اش
بگریست بناله کی طبیم	درمان طلب من و حبیم
روزی که کند گنی بسویش	لطفی کن و اینقدر بگویش
ئی سوز تن تغذای جانم	درد تو جراحت نهانم
شربت زلبت حیات جان داد	درد تو نصیب دشمنان باد
آب خضری مباد کردت	در مان دلی مباد دردت
خواهم بیاد آیت پیش	لیکن ندهد رهم بدان پیش
زین آتش تب که در تو پیوست	در سینه من هم آتشی هست
گفت این بمن نمود جانش	بود آتش تب در استخوانش
وانکه پی هدیه تو دل شاد	این دسته گل بدست من داد
لیلی که کلاش بدید در دست	از بستر تب چو شعله برجست
آن دسته گل گرفت و بو کرد	حالی گل سرخ شد گل زرد
یک هفته میان او و مجنون	زان گونه طبیب ساخت افسون
تا زان دو نفس دمیدن راز	آورد دوخته را نفس باز
زان پس بمیان نشان نفس وار	کردی شدن آمدن بگفتار

صفت سبزه و تهریف بهار

چون سبزه زخاک بر آورد	طاوس بهار بر آورد
در بزم که گل از چپ و راست	شبنم بنشست و سبزه برخواست
از قطره آب صبحگاهی	آتشکده لاله برسیا می

کافشاندہ کلید ابر را باد
 همچون زبشار و یک سر یوش
 هر شاخ قتیله چراغی
 مرغیست که از قفس پریده
 یران مکی است رشته بریا
 ابر آمده تخته بند تعمیر
 چون میوه زمین نهفته در کل
 کرینجره های ابر بنمود
 نیلی زبنفشه کرده اندام
 باقهقه کو هسار خندان
 شد شاخ بشاخ و آوه در کوه
 رقصان شده کوه کوه میجست
 از خر می بهار نومید
 در جان فکار او خلیسته
 پیکان غمیش در دل آمد
 چون سرو قدم نهاد بیباغی
 همچون رمیده چوید از دشت
 در رشته رک کند گره باز
 از گریه جهان سیاه سازد
 سیراب چو روغن چراغی
 آتش بشکوفه گوهر آرای
 در کل همه عنبرینه در بر
 در سینه اش از ملال در دست (۴)
 رویان شده لوح و کلک نقاش

هر گوشه زبانك رعد فریاد
 ابر آب چکان ز بحر یرجوش
 هر خار ز گل کلید باغی
 کفتی شجر از سمن دمیده
 هر شاخ بنفشه مطرا
 بر کنبدی شجر ز تقدیر
 از جوش کل و بهار سنبل
 گل های زمین شعاع خور بود
 بستان جو غرب زنان کافام
 از لاله و نالهای کبان
 کبک از هوس بهار در کوه
 آهو که ز جام لاله شد مست
 نیای چو بریده شاخی از بید
 هر خار که از زمین دمیده
 هر برک کای که از کل آمد
 میخواست که از سر فراغی
 سر بر زند اندر حصار در گشت
 که سینه در آن همان ز غماز
 که سرمه ز دود آه سازد
 بهاوی قتیله بود باغی
 بادش بفلک عبیر بیمای
 اشجار بتان سبز معجر
 در باغ چنار را که سرواست
 از آب و هوار نقش زیباش

از کلبه گرد باد آن ریخت	کلبه که بهار در جهان ریخت
رفتند در آن بهشت یرنور	لیلی و دگر بختان چون حور
لرزدند بصبحن گلستان جای	چون خیل بهار گلشن آرای
گلزار رخا نازستان	صف بسته چونارون بهستان
با لاله کل بدست بازی	هر یک بنشاط و دلنوازی
کل آینه جمال می کرد	آن برک بنفشه خال میکرد
خوبان چو بهار کل بخنده	لیلی چو بنفشه سر فکنده
خوبان شده نرگس دمیده	لیلی زده ناخنان بدیده
دید آنهمه لعبتان بیازی	لیلی چو برسم دلنوازی
آورد ز باغ رو بدیوار	بگریخت از آن میان پری وار
تا یار کجا رسد ز راهی	چون دیده گرفت دیده کاهی
درباغ بهار بی تو داغ	بگریست که ای بهار باغم
دردیده، کست در دلم خار	دور از چمن رخت بگذار
تاراه دهی بسوی خویشم	ای کاش قدم نهی به پیشم
کز خود گذرم سوی تو آیم	بگره سوی خویش ره نمایم
بی روی تو دوزخ است پر خار	با آنکه چو جنت اشت بگذار
از باغ بخانه برد باز	گفت این ور قیپ چاره سازش

دیدن ابن سلامش در باغ

از دود چنین فزود آتش	نوه مجمر این بخور دلکش
در مجمر باغ بود درسوز	کاندم که چه آتش اندل فروز
بیرون بگذار بود شاهی	میزد بدرون باغ، آهی
در کالبد عرب چه جان بود	شاهی که چو بخت خود جوان بود
بخت ابن سلام نام گردش	ز آنجا که جهان سلام گردش
درباغ زیشت زین نظر کرد	چون ناله لیلیش خبر کرد

چون خوریکبودی سحرگاه
در آئینه رخس غیان بود
تن غرقه آب روی او دید
دل رفت جراح دلش مانند
کاین رخنه خرابی آورد بار
بر هاند ورو کند سوی باغ
در باغ زگر به راند صدجوی
زان باغ بدیده خار مانده
پرسید حکایت و نشانش
تا از کل عارضش نشان یافت
از کوه ولی ز کوه زرجست

این سیم بدل شکست و انسنگ
جست از پدرش به عهد سو کند
بایکدیگر آمدند و گفتند
شد شاخ امید بار آور
کنج و زرو سیم آنچه خواهی
یک ابرو هزار سایه دارد
هم گنج و هم ازدهاست مارا
آورده او قبول کردند
تاخیر کنند روز کی چند
وین کاسه مه درست کرد
در رشته عقد او گشت سر
در سلیه او نشست بتوان
داد این سلام راستارت

در گلشن سبز دید آناه
هر کل که بصبح بوستان بود
چون این سلام روی او دید
یا از نم دیده در گلشن ماند
روئی نه که رو اند بدیوار
یانی نه که دل زخا ر آن باغ
رفت آخر از آن بهار کلبوی
زان راه بدل غبار مانده
چون رفت بخانه از کسانش
در هر جمعی چو باد بشتافت

مجنون صفتش که در بدر جست
مجنون دوشده ازین سبب سنک
خلقى بر ساله دری افکند
چون مردم لیلی این شفتند
کز وصل چنین نهال پر بر
کورانسب است و یادشاهی
خویشان بلند پایه دارد
بر دشمن و دوست بیدار
بس پیروی رسول کردند
گفتند بهم رسید پیوند
کاین سرورونده جست کرد
چون رشته تب گشاید از بر
شمشاد فتاده پست توان
شد نامه رسان بدین عبارت

از شاخ امید خویش بر یافت
بخشید بهریکی یکی گنج
بامخت روز هجر میساخت
میجست دعای صحبت یار
زین واقعه مرگ خویش میجست
غم روز بروز میفزودش
حالش چه بود که افتد از بام
چون باشد اگر فتد در آتش

چون این سلام این خبر یافت
پیغام رسنده را بیا رنج
از وصل که سایه خواهد انداخت
میداد بخلق گنج بسیار
لیلی که زغیر دیده میشت
زان روز غمی که بیش بودش
آنها که شکسته باشند اندام
وان گو بود از شراره باکش

دیدن نوفل بیدل مجنون

بر هر که سریش بود سرور
چون چرخ قویدل و قوی بخت
کردی بسرش بفرق کنید
نام آور عهد نوفلش نام
تیم اجاش حصار گشتی
بر تخت نشسته یا بزنجیر
باریکتر از خیال مجنون
گر جامه زره بدر دیدی
داد این سلام را زمانه
وانکه بخدای خورد سو کند
یعنی که بوصلشان رسانم
بندم بزبان تیم و فولاد
آراسته لشکری بیاراست
چون نثر فلک بکوه و هامون
بر قاعه کوه نجد خرگاه

بود از ملاکان یکی هنرور
شاهی فلک افسر و زمین تخت
با هر که اجل صفت شدی بد
سر خیل سر افکنان ایام
باهر که چو بخت یار گشتی
از سوزش عشق آنچه انگیر
از گفت و شنید حال مجنون
هر واقعه کزو شنیدی
چون دید که یار آن یگانه
نالید و گریست ساعتی چند
کاین هر دو شکسته راز هانم
پیوند چنین عروس داماد
گفت این زرو بخت برخواست
میراند یی مراد مجنون
تازد چو هلال بعد یک ماه

مجلسی نوفل و حال مجنون

دیدش بدنی زروح خالی
در چاه عدم رسن گسسته
وز گریه چه چشمه در کاش دید
افتاد بیای آن پیا ده
وان مرد رهست یاسما هست
کت سایه براستخوانم افتاد
در ویش تو و شه جهانم
لیلی بستانم از برایت
وز گریه رساند خون برانو
کردید زدور آسمان پیش
کز گفت برت چون نقش آبست
از باد فسون دهی بیادم
رخت سیهم بنیل شونی
بخت بد من کجا گذارد
تا کام من از فلک برآید
کز پای تو بر کشایم این بند
آرم زیبی تو در کمندش
غر بال کنم باب در یا
وین خوی زخویشتن جدا کن
وحشی تو کجا رسی بلیلی
کز خط نرود چه خامه بیرون
بر کند و نهاد میل و مرهم
چسبید کباب دل بهر چوب

مجنون طالبید ازان حوالی
سر رشته جان زتن گسسته
نوفل که جراحت داش دید
ازر خش رونده شد پیاده
مجنون نشناختش که شاهست
کفتا چه همائی ای نکوزاد
نوفل بگریست کز مهمانم
خواهم که جهان کنم فدایت
مجنون قدمش نهاد بررو
وانگاه بگرد آن نکو کیش
کفت این سخنان ناصوابست
ترسم زخوش آمد مرادم
از این کلمات خوش بگوئی
کز بخت تو کام من برآرد
دیگر هانکم بکار باید
نوفل بخدای خورد سو کند
کز از دو جهان بیرون کندش
تا چون کهرش کنم مهیا
لیکن بلباس عقل جا کن
بر آدم از آدم است میلی
یندرفت باب دیده **مجنون**
نوفل همه خاریاش دردم
آورد زیباویش بدر چوب

یوشید لباسش از تن خویش	بر بست بهر حمش تن ریش
در یرده سرای خویش بردش	ناخن بگرفت و موسترش
میداد نهال خشك را آب	ماهی دوسه از طعام و جلاب
خوردند می از یکی بیاله	همداغ چو بر کهای لاله
کریان چو دو چشمه از یکی کوه	در سینه هر دو کوه اندوه
مجنون ضعیف تن قوی گشت	چون قرب سه چار ماه بگذشت
آماس و جراحتش بر و ن شد	قربه تن لاغرش ز خون شد
شد در شفق آفتاب زردش	از کاشن رخ دمید دردش
جان در تنش استوار گردید	از خون تنش آبدار گردید
از مزده وصل بر زمی جام	بگذاخت چنان و یافت آرام
بودند به زم می بخسراک	روزی خود و نوفل از سحرگاه
نازو نعم بهشت اراو کم	بزمی بتراز می دو عالم
از نقش بهشتش امتحان کرد	گفتی قلمی که نقش او کرد
از دود معبرین دماغش	ریحان شده بر کهای باغش
دل قطعه در میان گرفتار	دف دایره بود چنك پرکار
از یرده عنکبوتی چنك	دلها چو مگس گرفته آهنگ
چون بابلی از کلی نواساز	نی زن چه زنی کشیدی آواز
از سوز درون رکش همی جست	مطرب چو گرفت عود در دست
سودا رده در دماغ مردم	گیسوی کما نیچه از تر نم
در هر دلی آتش اوفتاده	از عکس رخ بتان ساده
باد، نی و آب رود رده	مجنون ز صدای رود مرده
داد از کف کلرخی بمجنون	نوفل قدحی شراب کلگون
زانسان که خرا برا برد سیل	مجنون ز شراب شد دران خیل
ویزان شده خون دل زدیده	سر کوفت چه مار سر بریده

بکرست ز دیده پیش **نوفل**
 ای شسته باب برده زارم
 از بحر غم کشیده در بر
 از چنگ و دفی بجا بلوسی
 عهدی که بمن زیش بستی
 بر من که صدای نی کشیدی
 مضراب کشیدن تو بر ساز
 آن طفل نیم ز ناشکیبی
 در بحر غم زنا مرادی
 اینخانه که کردی تو بنیاد
نوفل که بد آنکه از غم دوست
 حالی خبر آوری فرستاد
 کاینک من و لشکری پر از جوش
 شمشیر کشیده ایم چون برق
لیلی بن آور از ارادت
 تا من ز برای فرق **مجنون**
 در گفت مرا تو خوار گیری
 در باغ تو آتشی فروزم
 هان سر زمراد من تنهایی
 پیغام رسان چه داد پیغام
 کاین گفته نه لایق جوابست
 ابر، ارچه کند سیهر بندی
 کوه ارچه زندم از تریا
 او کامده از برای تاراج

کای بر کرم توام قوی دل
 وز آب فکنده بر کنارم
 افکنده به نیمه راه لنگر
 بنهاده به انتم عروسی
 از یاد کجا رود بمستی
 صوری بقیامتم دمیدی
 چوبیست که آتشم کند باز
 کاز یار بطعمه ام فریبی
 از دست مده چه دست دادی
 در سر نکتم چه کردی آباد
 دانست که حق بجانب اوست
 تاخیل عروس را خبر داد
 چون کوه قوی تن و روزه پوش
 چینها بجبین فکنده چون زرق
 بنشین بسالامت و سعادت
 تاجی کنمش زرد مکنون
 کل را بمیان خاد گیری
 کل چینم و خار را بسوزم
 کاخر طایی و سر نیایی
 کفتش پدر عروس خود کام
 او را چه محل این خطابست
 نبود چه سیهر در بلندی
 بی سایه بود بقمر دریا
 تاسر نبرد کجا برد تاج

کی مارنکشته مهره بابد
مه راهه کس ببر کشیدی
گفت آن کلمات را که بشنید
گردید چه کرد سر عمامه
بیچید بخوبیستن چو طومار
از کینه جواردها بجوشید
چون صورت آینه دو آهن
چون ابرسیه کشیده درهم
در خانه گذار سیل بستند.

آن کز بی سود میشتا بد
گرفت باسمان رسیدی
قاصد چو شنید باز گردید
نوفل سرش از جواب نامه
زان حرف که کرد دلش کار
حالی، زره نبرد یوشید
رفتند سپه بدوع وجوش
چون برق روان شدند دردم
اصحاب عروس برنشستند

جنگ نوفل بسپاه لیلی

در کار زمین شد استخوان خورد
فرزند کر آمدی ز مادر
نه دایره بر گرفته از جای
شمشیر بیکه کر نهادند
خورشید نهان ستاره پیدا
پیغام اجل بجان رساندند
ریزان چه ستاره از دم صور
شمشیر اجل گرفته زنگار
از ابر سیر چو برق و باران
شاخ نی و نیزه را کره بود
کشته صف جنگ نقش و دیبا
چون مرغ هوا شد از بر تیر
از ناوک نیزه و سنا نها
مجنون بمیا نجی ایستاده

از طبل زدن که گوش جان برد
در نعره زدن بهفت کشور
باد نفس از دمیدن نای
چون سبز بیکه گرفتادند
از کرد سپاه شد هوا بد
آواز خدنگ برفشاند بد
پیکان بهوا بیانک شیور
از خون مبارزان پیکار
تیمخ آمد و تیر بر سواران
هر حلقه که بر تن زده بود
از تار کمند های زیبا
جائی که شد از بدن هوا گیر
تا آمده مرگ رفته جا نها
لشکر بقتال هم فتاده

سر کشته بخون ز تیغ باران
 زخمی ز میان همی برو خورد
 جان کنده بزیر زخم قصاب
 کاز کشتن یکدگر چه جوئید
 کز دیدد بمن روانه جانست
 چندین سپرم چه سود دارد
 یاری دلاوران چه سود است
 لشکر بهم او بخویش در جنگ
 آمد بقیله کاه دلدار
 بکرویه بکشتنش دویدند
 زو خون دزار کشته میچست
 بر موی شکافی ایستاده
 کاین شیفته را کنیم زنجیر
 هنگامه پردلان شود گرم
 بر سنک ز نیم این سبورا
 در سلسله چون زره سرایای
 حزم با امید کشتن خویش
 ار گریه او گرفته زنگار
 بر خون شده حلقه های زنجیر
 کرد از رخ روز خال شب دور
 برداشت سیاهی از رخ داغ
 شمشیر زهر طرف کشیدند
 جلاد اجل زبای برخواست
 مریخ و شی سپهر هیکل

میکشت میان آن سواران
 هر جا که دو کس نمود ناورد
 از زخم دلاوران یرتاب
 میگفت که ای یلان بگوئید
 آن خونکه روان بود نشانست
 گردون بسرم چو تیغ بارد
 چون یاری طالع نمبود است
 میگفت و همی گریست داشتک
 آخر ز نشانه های ییکار
 چون لشکر لیلیش بدیدند
 هر کس بهلاک اوشده چست
 هر کس به تش گمان کشاده
 گفتند دلاوران به تدبیر
 فردا که ز دیده ها رون شرم
 سنکی بسر افکنیم او را
 کردند بحسبش انگهی جای
 همچون شده پای بند و داریش
 زنجیر پای آن دل افکار
 چون دیده اش از سرشک شبگیر
 چون صبح به تیغ راندن نور
 همچون رسیده را بصدد داغ
 لشکر زد و رویه صف کشیدند
 آواز نفیر و نای برخواست
 کز خیل عروس دید نوفل

تا هم چو فلك بریزدش خون
ورنه كشم این اسیر دلنك
فی الحال میانجی فرستاد
لیلی نه دلی دهند **مجنون**
مجنون ره لاله از میان رست
رستن زهلاک بد هلاکش
در عشق همین گریز کاهیت
باشد دم آخرش دمی خوش

چون کل بز مین فکند **مجنون**
میگفت که بگذرید از جنگ
نوفل چه بدید کرد فریاد
تا صبح شود زریزش خون
چون از دو طرف بصلح پیوست
نی نی که ز حال صعبناکش
دهایز عدم که تنگنا نیست
عاشق زفراق یار مهوش

در دل گفتن **مجنون** خیلی

مر گش خوش وزند کی بلا شد
جنگ دوسیه بصلح پیوست
کفتی که ز دل کشید تیری
کای من بتوغره و تو از خویش
بهر چه ز کشتم رهاندی
خود یار مرا زمن بریدی
از من همه را بخواستی خون
کز گرمی روز جنگ فرسود
هم یایش و هم سرش همی گشت
چون خانه یای بست رفته

مجنون چو بهجر مبتلا شد
چون دید که دام صید بکست
برزد ز درون دل نفیری
نالید بنوفل از دل ریش
چون یار بمن نمی رساندی
شمشیر بدشمنان کشیدی
دشمن - پیه تو گشت اکنون
تیغ و زرهت مکرزین بود
گفت این و قدم نهاد در دشت
میرفت عنان زدست رفته

صفت شدت گرما گوید

چرخ ابله کشته وزمین آب
بر تابه آفتاب ماهی
خاکستر آسان بر آتش
بر تابه ابر زاتش روز

بد فصل تموزی از تنف و تاب
شد خلق سفیدی از سیاهی
گفتی شده از هوای ناخوش
تا قرص قبر فتاده در سوز

از کوه نژاد در اقالیم	جز چشمه آهن و زرو سیم
خورشید چو کوره تقیده	کانیان فلک دمش دمیده
از سابه خنک نگشته جانها	کانش شده بود سایه بانها
ماهی جو گرفت آب پستی	عریان شده از لباس هستی
هر کس که شد از جهان در آن دم	افتاد بجنّت از جهنّم
هر چیز که زیر کل نهان بود	از روی زمین بر آمدش دود
کشت آب بخار و رفت بالا	چون شعله از تنور دریا
مجنون بهمان ریگ سوزان	چون شعله بر اختر فروزان
زین گونه دوید چند گامی	دید آهوی دست و پا بدامی
حالی رستنش زیار از دست	بکشاد و بدست و پای خود بدست
صیاد چو از کمین چنان دید	در کاسه گوشت استخوان دید
آمده ره گرفت دشنام	کای از تو شکار بختام خام
دیوانگیت و بال من بود	بخشند گیت ز مال من بود
طمان منت اگر بیابند	چون صید بکشتنت شتابند
صیدی که کشاده کشت یایش	می خواهمش از تو یا بایش
مجنون بجواب گفت غم نیست	آزادی بیکنه ستم نیست
کی عقل پسندد این و تدبیر	دیوانه من آهویی بزنجیر
بگذارد که آن غزال رنجور	چون من نبود زهر هان دور
من جاشنی فراق دامن	کز یار بریده آسمانم
آنرا که گزیده مار ناکاه	از مار گزیده باشد آگاه
گفت این و سلاح خود باوداد	یعنی که سلاح به بصیاد
وزد لمگمی چنان رمیده	بگریخت چه مرغ دام دیده

حال مجنون بتمنا گوید

حیرت چو کوه بار بر تن خار همه وادیش بدامن

از گرمی آفتاب تابان	سرگشته چومور در بیابان
از هر طرفی که کرد روئی	از گریه روانه کرد جوئی
ناگاه زریک آتشین تاب	سر بر زده دید چشمه آب
آبی ز حیات یسر زماهی	از سابه خضر در سیاهی
آن چشمه نقره کون به رسنک	زنجیر کشیده از دل تنک
شب سابه و مه سفیدش	خورشید و شفق چو سرخ بیدش
گفتی که چو بیدمشک زاد است	کرد آمده گریه زیاد است
از خنجر بید همچو سیماب	بر ریک بسود جوشن آب
در آب روان هلال روشن	لرزان چو زیاد برک سوسن
مجنون ز چنان مقام دلکش	نالان چو باب افتد آتش
رفت از لب چشمه خورد آبی	آبی نه که شربت عذابی
ناگاه هلال دید در آب	از حلقه ماهیان چو قلاب
گفت ای بنظاره قابل دل	یها و صغتم مقابل دل
ای مکحل سپهر را میل	محراب ترا ستاره قنديل
گوئی چو منی چراغ تاریک	گشتی تو هم از فراق تاریک
ز بن سوز که ڈر سپهر داری	بیداست که داغ مهر داری
روزی که رسی بیام لیلی	زین غم زده اش میرس خیلی
وانگاه بگویش ای دلارام	ای گشته جدا زمن بنا کام
دانم که بدین دلت گذرنیست	از سوز دل منت خبر نیست
شد بانویکی دلم درین دشت	غم چون دو بود که دل بگی کشت
آمیخت کل تو با کل با من	زان سوخت دل تو با دل من
نی نی که دروغ گفتم ای یار	کز درد دلم نه خبر دار
گر درد مرا بدل پذیری	دیوانه شوی و کوه گیری
گر بی رخت از ملال کریم	چون چشمه هزار سال کریم

جا کرد درون من غبارش
در دیده من فشاند شبنم
کز چشمه آب خون روان کرد
شد بر سر کوه چون هلالی
صحرا همه برزخون دل کرد
کاشفته جو هوی دلبرش بود
کش خون سیاه زده شده کرد
طفلان بنات را تو دایه
بر سفره تو نهاده جاوید
چرخ آب رطوبت بهارین
دهقان قدیم روز کاری
از مزرعه تو خوشه چین است
گر بگذری از تو چشم دارم
تا سایه برافتد بران بام
کوئی بزبان آتش انگیز
از جوشش شعله پیرهن جاک
بر کوه جو زرد آفتابی
هست آتش آه آن دل افکار
بهاوی ضعیف اوسه برخاک
کز یاد خودم فرو گذاری
بشکست بسینه کوه اندوه
وز چهره دل نشست کردم
یولاد شد آبدار در سنک
سنگین دل سنک بست در روز

باد بکه سوی تو شد گذارش
ابری که زمزمزل تو زد، دم
گفت این و چنان گریست از درد
از جای بجست چون غزالی
بنشست و بگر به کوه کل کرد
ابر سیاهی برابش بود
مجنون بوی تقدیر نگه کرد
گفت ای زشرف همای سایه
ای کاسه ماه و قرص خورشید
ای سقف سرا چه نکارین
نقاشن صحیفه بهاری
هر جا نوری که در زمین است
روزی که روی بیزم یارم
درهم شکنی تو در وزن و دام
وانگاه **بلیلی** دل آویز
کان شعله خانه سوز غمناک
دور از تو نشسته باعدایی
در شام گمان شفق ز کهسار
برشته کل هلال افلاک
من بیتو چنین سزد زیاری
در سینه شکستم از غمت لوه
صد بحر ز آب دیده خوردم
گفت این وز گریه اش بفرستک
چون قفل شب ستاره افروز

چون ز اغ شب از هلال که سار
مجنون شکسته شد بغاری
 وقت سحر از مفاره تنک
 رخساره بخون نگار کرده
 بد را د دیار یار بسته
 میدید ز ره زنان چون شیر
 اندیشه گدان که چون نهنگام
 کاریز شکسته در آن غار
 در هر قدمش چو گورخانه
 سنگی که بچاهش افکندند
 آن عاشق تشنه لب که چه یافت
 چون رخسار رمیده از ره افتاد
 میرفت دران خراب دهلیز
 زان شعبه آتش فروزان
 هر چاهی از آن چورخانه‌نی
 نالان چو گذر بچاهها کرد
 زان کوره چودیده سرانجام
 چون گردد قبیله گشت خیلی
 از سینه بسر بر آمدش جوش
 با جان تن مرده چون برامیخت
 بگریست بنالهای جانسوز
 درخیمه تو هم چو ماه کردون
 من بعد بر آن سرم کزین در
 هر روز که میرود بعادت

بردیده مار روز منقار
 پیچید چو زخم خورده ماری
 سر کرد برون چو آتش از سنک
 رخ سوی دیار یار کرده
 خلقی بکمین او نشسته
 در هر قدمی هزار شمشیر
 کا یسد بقیله دلا و ام
 بد از بن کوه تا در یار
 دیو از فکند در میانه
 زان سوی زمین صدا شنیدند
 زان رخنه بسوی دوست بشتافت
 چون دلو بریده درجه افتاد
 از گریه او روانه کا ریز
 هر چاه شده تنور سوزان
 بر غافله ز آه و ناله وی
 چون موسیقار صد صدا کرد
 سر زد بقیله دلارام
 آمد بسوی دیار **لیلی**
 از پای فتادو کشت بیهوش
 برجست و قیامتی برانگیخت
 گفت ای ز تو روز من بدین روز
 من سوخته چون ستاره بیرون
 یایم نرود اگر رود سر
 بر قیست که سوزد بیادت

برمن قلک است داراندوه
 گردد ب سرم زمین چو افلاک
 از رشتک بکوی تست معذور
 چون سک شده رام من دودام
 این گفت و ملازمان یارش
 سنکی نه زدندیش بکینه
 میرفت و چون برق نو بهاران
 واکه نه که بر سرش غبار است
 سر تا قدمش ز سبک خسته
 چون برک شجر ز خون اندام
 ناکاه شکارئی کذر کرد
 بیش پدرش دوید از راه
 آمد چو شکارئی پدر چست
مجنون ز قد خمیده پیر
 شد پیر خمیده با عصائی
 چون بدید که باز گشتهش نیست
 گریان سوی خانه آمد از گوه

قلاب هلال و نردبان گوه
 از بسکه بسر گنم همی خاک
 کز من سک و سنک را کتی دور
 لیکن سک تو نمیشود رام
 کردند چو کوه سنک سارش
 برداشتی و زدی بسینه
 بروی چو تگرگ سنکباران
 یاریزش سنک یا نثار است
 یا تاسرش استخوان شکسته
 بنهاده درو زبان دودام
 بر حال خراب او نظر کرد
 زان شعله چو دود کرد گاش آه
 وان آهوی تیر خورده راجست
 بگریخت چنانکه از همان تیر
 میزد ز قفاش دست و یائی
 از ورطه غم گذشتنش نیست
 میزیست بدر و داغ و اندوه

وصلت لیلی با ابن سلام

مشاطه داستان جنبین داد
 کافرور کز آب دیده **مجنون**
لیلی بدر بیچه نشسته
 که سوی رخس نگاه میکرد
 از دیدن او خراب میشد
 میخواست که بیخود ایدش بیش

این بکر جمیله را بداد
 میگشت بکوی یاردر خون
 میدید در آن غریب خسته
 که سو ختکانه آه میکرد
 بر آتش او کباب میشد
 در بر کشدش چو مرهم ریش

با او بموا فقت خورد سنك
بر خیزد وازی وی افتد
چون قفل در سر ای بسته
چون شعله ز خانه سر برونداشت
ره بر مه و آفتاب بستند
دیدند جمال جان فزایش
آوازه حسن او باطراف

کرد آرزوی دیار **لیلی**
چون غنچه میان خون نشسته
بیرون چو ستاره خواستار ان
جو یای مراد از آستانش
زان مشتری بان کرم باز از
آورد خزا نهای شاهسی
بیش از قطرات آب دریا
در بار کشید توده توده
می آمد و کوه کوه در بار
چون قافله بر پشم خام
تا از قدش غبار بنشست
با هدیه پیا مها فرستاد
داد بد مرا امید واری
گرو عده وفا کنید نایب
هم هدیه و هم سخن رسانید
کردند در ان صلاح بینی
یا قوت بقدر کشیدند

چون او گذرد ز نام واز تنك
هر جا که برفتنش پی افتد
بودند موکلان نشسته
انسوز که آتش درون داشت
آن خاق کسوف وار جستند
خالقی ز در بیچه سرایش
بردند مسافر ان او صاف
هر شاه و قبیله و خیلی
وان گل درخیمه تنك بسته
آن ماه بخیمه اشك باران
چون کعبه جهانی از نشانش
چون ابن سلام شد خبر دار
آمد ز پی عروس خواهی
در های نسفته مهیا
از عنبر و نافه نسوده
وز گوهر و سنگ پاره هموار
موتین شتران برهنه اندام
نزد يك د یار یار بنشست
قا صد طلبید و هدیه داد
کامل بقبول خو استاری
اکنون که وفای عهد باید
قاصد شتر از برش دوانید
خو یشان صنم بهم نشینی
پیوند با او صلاح دیدند

داماد بزرگوار خواندند	با اهل قبیله اش نشاندند
هر شمع مغنبرش که بوده	شاخ کل سور آبی نمود
سوری شب او چو روز امید	از مشعلها چو بیش خورشید
گرفته کف کف زنان در آن سور	غمرا بطیانچه از جهان دور
در رقص که خاق دست بسته	بر فرق زمین فلك نشسته
خلق همه عالم از چنان ساز	از ناز و نعم بنعمت و ناز
خوبان به نکار دست بسته	لیلی ز نکار دست شسته
خوبان همه آب رنگ در روی	لیلی چو ستاره اشک پر روی
چون عقد نکاح گشت بسته	شد عقد نشستگان گسسته
رفت ابن سلام بیش لیلی	بسا او بمراد کرد میلی
لبایش بسینه زد چنان دست	کان آزریش بسینه بشکست
آنگاه چو سرخ کل بفتحه	زد بر سر خویشتن طیانچه
کتابه ادب نشین و برخیز	چون خا ر به کلیم میاویز
از سرو قدم بسایه میساز	تاسایه نکیرم از سرت باز
چون صورت مه بهیچ گاهی	از من مطالب بجز نکاهی
چون ابن سلام دید آن ماه	کرد اند از آرزوی اوراه
دانست که میل کس ندارد	جز همدم خود هوس ندارد
و آنکه بخدای خور دسو کند	کز باغ توام بیوی خرسند
یا بوس توام چو نیست مقدور	جای قدم تو بوسم از دور
آنگاه کشید از غمش رنج	بیفایده چون طلسم در گنج
بعد از دوسر روز حمل آراست	تا منزل خود منازل آراست
و آن راحت روح و مرهم ریش	آورد سوی قبیله خویش

در وصف نامناسب کوید

نوخامه این کهن فسانه زینسوز چنین گشت زبانه

میرفت سوی قبیله شوی
در دامن کوه دیده جنون
اخگر شده ز آتش دلش کوه
یک یک شده داغدار آهش
از قافله سوی او شد و گمت
در یختن آرزوی بدخواه

آه و دگری شکار کرده

وز ناله گشائی این جرس را
در آتش انتظار اوئی
با شاه قبیله ناکاحش
همچون دوشکوه از درختی
از خیل یدر بخانه شوی
این قافله بین که در گذار است
از جای بر آمد و خروشید
میگفت خراب حال و رنجور
درد دل و داروی هلاکم
پیوند چرا ز من بریدی
باید بتر از منی نه چون من

آندست بریده باد از دوش

از پوست برون چومفز بادام

سر کوفت بسنک و سنک بر سر
کز خرمن مه نما ندکاهی
ای از قدم تو بر دلم خار

کاین رشته بدست دیگران بود

کانروز که مهد آن بر پروی
از قافله نا مناسبی دون
بهلو بر زمین نهاده ز اندوه
وان جانوران بخاک راهش
چون ناله او ز کوه بشنفت
طای سوخته خویش از آتش آه

توبادیه را حصار کرده

به کر بگذاری این هوس را
کان یار که بیقرار اوئی
بستند بر غبت و صلاحش
آورد دوسر برون ز رختی
اکنون رود آن نکار بدخوی
ور گمت منت نه استوار است
مجنون زدمش چو شعله جوشید
گریان سوی محمل آمد از دور
کای مرهم ریش دردناکم
کرزانکه به از منی ندیدی
نی نی ز محبتت بهر فن

دستی که ترا کشد در آغوش

چشم نگر نده تو مادام

گفت این وطن چو مرغی بر
لیای جو شنید بر زده ای
میگفت باب دیده کای یار

پیوند بجز تو ام از آن بود

لیکن د گری مهار دارد	زین راه دلم غبار دارد
کابام همی برد بزودم	چون مرده نه خود روان بکورم
خود می نرود که میراندش	آنکس که بدوزخ آورندش
دور از تو نقاب روی من شد (*)	گر این سلام شوی من شد
او هست به پهلوی و تو در دل	او باتو کجا شود مقابل
راند این سلام محمل ماه	گفت این و جواب در گذدگاه
بنشاند و بایستاد پیشش	آورد به حجله گاه خویشش
از یار و دیار خویشتن دور	و انما شکسته حال رنجور
هر لحظه جگر فشردی از خون	گردیده بهم زدی چو مجنون
میسوخت ستون خیمه از آه	فانوس مثال هر شبانگاه
همسایه نکیر و منکر او	او مرده و گور شوهر او
در دست موکل عذاب بی	با دوزخی جگر کبابی

پوست پوشیدن مجنون که شام

از رشته مسطر آرد آهنگ	مضرب کش نوای این چنگ
بود این سلام را شبانی	کاشفته عشق دل ستانی
اشگر کش قهای که ساز	در کشور خویش پادشه وار
هم مطرب و هم ادیب ایشان	با ناله نی رفیق ایشان
کرنک کلهای کرنک بوده	کلبش کله را شبان نهوده
پردی بقرار گاه مجنون	دایم کله راز روی هامون
این نی زدی او سرود گفتی	نالیدن زار او شغفتی
گوهم ده و دام را شبان بود	بامهر شبان بدو از آن بود

(*) در این جا خیلی قابل دقت و ملاحظه است که مکتبی تقریباً در یانصد سال قبل باجه زبان آتشیینی مضار و صلات اجازیرا بیان کرده است (کوهی کرمانی)

نی نی که ز اشك او در انوار
روزی که کرده غرقه در خون
گفت ای کله از صلاي جودت
گر که از ترشی ابرویت گشت
منه سنك فلاخت نهاده
یکشام چو گوسفند دریوست
تا آنکه چو گوسفند وارم
چون گفته اوشبان نبوشید
یکشام تنش کشید دریوست
آن ناله کنان زدرد و تیمار
میرفت چو گوسفند بریان
چون با کله کوی یار جا کرد
می گشت بکرد خیمه دوست
میگفت بسوز سینه کای ماه
ترسم که چه بوستم خوش آید
تنها نه من از توام درین بوست
قربانم اگر کنی نرنجم
جان تو که کر توانم ای دوست
بی تو بدنم بزیر هر خار
گفت این وز گفت گشت خواموش
لیلی زدرون خیمه دلفنك
بودش ز ملازمان محرم
آری برهی که لیلی آید
بنهاده بر او نكار موزون

بود آب و گیاه کله بسیار
بیش کله بان گریست مجنون
جاوید بماند در سجودت
دندانش بکله کند دردشت
موسی نمد و عصا داد
با کله بیر مرا سوی دوست
در مطبخ او کشند زارم
بیچاره شدو بیچاره کوشید
تا سر کله شد بکله دوست
چون در کله گوسفند بیمار
خونابه چکان ز چشم گریان
همچون سك کله نالها کرد
چون طبل فغان کشید از بوست
ای دردك و بوستم ترا جای
كرك از کله توام در باید
چون من کلهها تو را بهر بوست
در بوست زخرمی نکنجم
باخویشنت کشم درین بوست
افکنده هزار بوست چون مار
کز خیمه حکایتی کند گوش
در نیل غم از شب سیه رنگ
طفای ز جنوبیان عالم
مجنون هم از آن دیار زايد
مجنون لقبش ز عشق مجنون

زان نام خجسته جان فشاندی
مجنون طالبید شوخ عیار
 نام خود ازان نگار بشنید
 آنریش درون پوسته کرد
 لبیک زنان طواف میکرد
 افتاد و همی طپید بر خاک
 کافتاده طپیده گوسفندی
 سوهان زده تاسرش کند دور
 بزغالہ کرک برده را یافت
 من چاره نما یمش بقیار
 آورد تنش زیوست بیرون
 شد کرک گرفت راه کهمار

هر دم بیهوش خواندی
 آنشب ز نشاط روی دلدار
مجنون چو صدای یار بشنید
 بیخود زد درون پوست و کرد
 چون زایر کعبه گرد آن فرد
 وانگاه بشالہ شعبانک
 دیدند بنالہ خلق چندی
 قصاب دو بدو تیغ و ساطور
 حالی چو شبان شنید بشتافت
 گدما شده گوسفند بیمار
 وانگاه بخانه برد **مجنون**
 وان سر کلاه گوسفند بیمار

جستن یار خبر مجنون را

از پوست چنین برون کشیمغز
 لبیک کشید بر در دوست
 از پرده سرا جو کل برون تاخت
 کاین ناله چه بود در میانه
 نالید بکاه گوسفندی
 داد ایمنیش ز سر بریدن
 در پرده سرا شد و شبان خواند
 چون میگذرد شبان دیجور
 وز هبت پوست بر کشیدن
 درمان داش چه سان نمودی
 از راز درون پرده آگاه

سرباز کن حکایت نغز
 کان لحظه که آن نهفته در پوست
لیلی چو صدای یار بشناخت
 پرسید ز محسّرمان خانه
 گفتند بعثت گزندی
 بشتافت شبان بچاره دیدن
لیلی چو شنید اشک خون راند
 گفتا که بگوسفند رنجور
 جوانست ز بیم سر بریدن
 امشب که تواس طبیب بودی
 چون دید شبان که گشته آناه

<p>وان مه چوشه قز گر به در خون میکرد شبان سخن رسانی بد نامه آن نیازمندان</p>	<p>گفتش همه اقامت مجنون زان یس بدو مهربان جانی بر گردن موی کوسفندان</p>
--	---

داد پند پدر مجنون را

<p>بگذشت ز امتداد گردون چون دست ز زمین از آسمان دور کشتند به جستش پیریشان از ین بحر های گنبد کوه میگرفت قد خمیده بر سنک آتش بدل جهان فزاده میزد بسر از خمیدگی پا چون ناله مرده بگوری دیدش نه چنان که دید ز آغاز چسبیده کباب وار بر سنک پیدا شده همچو که ز دیوار چون ابر سیاه و برق سوزان تن پوستی از حیات خالی از سوزن خار بیخه در پوست سر چون گرهی برشته بسته در راه غضنفر اجل دام دندان زده دم اجل بود جانرا ز چه عدم کشیدی بنیاد زمانه آب بردی چون میل بدیده در گتیدش</p>	<p>چون مدت انفراد مجنون دست پدر از دوی آن بور روزی خود و مجمعی ز خویشان جستند چراغ دل به انبوه آتش زنه وار پیر دلتنگ ز آتش زنه اش بسنک ساده چون دایره در پیش بهرجا نا که ز گهی شنید شوری شد پیر شکسته دل به آواز افتاده در آتش از دل تنک بهاوی ضعیفش از تن زار باموی سرش تن فروزان چون رشته از خراب حالی تن عور ز جامه در غم دوست یا چون نی بویا شکسته رکهای بر استخوان اندام سر تا قدمش که پر خال بود هر دم که ز سینه دم کشیدی هر لحظه که چشمها فشردی چون دید پدر پیر کشیدش</p>
--	--

افتاد چنان بیای مجنون
هر چند که مرغ آن قفس بود
توزیده جومبکنی درین کور
وزروز بد توام بدین روز
کردش ز سرشک دیده کلکون
آن گریه بران و آن برین کرد
در پرستش یکدگر نشستند
کندند بدیده خار پایش
کردند هزار جامه پاره
وزسوز داشت چو دیک زد جوش
یوشید ز یای تا سر او
بنهاد طعام چرب و شیرین
بگر بست باه و ناته پیشش
بامن چه سیتزه کار بست این
در یمبه میفکن آتش تیز
در یاب میانده غبارم
کس را بفبار من نیایی
شمع لحدی در آتش کور
کاین پرزوی ان بر آسمان است
محراب دعای من ز اندوه
شام اجالم هلال بنمود
گرداست جدائی تو کورش
تو سر بفراز کسوه رانده
جای قدمت بدیده جویم

آن پیرشکسته حال مجزون
جنون نشناخت کوجه کس بود
گفتا چه طلب کنی از این عور
گفتا بدر توام بدین سوز
رخ پررخ او نهاد **مجنون**
هریک دلی از فراق پردرد
وانگاه ز گریه چشم بستند
کرد آمده خویش آشنایش
در بستن ریش او بچاره
بگرفت بدر تنش در آغوش
زان جامه که بود در خود او
وانگاه بروزه دار دیرین
بکذاخت چو مرهمی بریشش
کای جان بدر چه زار بست این
ببزم بدل آتشم مینگیز
تا در طالب تو یا یدارم
زاں پیش که از یم شتایی
باداغ تو گشتم از جهان دور
دایم سر و دست من عیانست
شد بهر توهر شکافی از کوه
ابروی مرا سفیدی افزود
مردم له بدیده بود نورش
من سر بنشیب کور مانده
هر سو بقدم خمیده یویم

جانم باب آمد از انگونی	از بسکه خمیدم از زبونی
اندیشه کن از جوانی خویش	از پیری من یکی بیندیش
ز آمد شد خود میانه کردی	چون بادوزان بهره کردی
صافی شود از قرار یابد	آب از حرکت غبار یابد
بسیار چو من نشاندۀ درخاک	سر لشتکی نو هم چو افلاک
و اندر طلعت شکسته بالند	خویشا ن ز غمت شکسته حالند
چو نشعله که او فتد در وحس	و انما در درد مند بی کس
وز راه ستیزه و انگرودی	کریا بدر آشنا نگودی
در حشر بر آورم مرا زخاک	آن خائک بسر کنم گه غمناک
سازد بخرا به شیم روز	و ان آه ز دل کشم که از سوز
بیت الحزنش کنم بیادت	راهی که تورابدوست عادت
آتشکده سازم از تف آه	دشتی که ترابدان بود راه

عذر مجنون ز پدر در نظرش

از آتش سینه سوخت مغزش	مجنون چو شنید گفت نغزش
کانکشت زمانه گوشم آ کند	گفتا نشنیدم ای پدر یزد
گفتار تو نشنوم که دورم	هر چند که بانو در حضورم
شاید ز جواب اگر خموشم	نشنیدم نصیحت تو گوشم
هم گنگ بر آمده ز مادر	طغلی که گر آمده ز مادر
چون بنبه بگوش کرده مغزم	در گوش چه سود یزد نغزم
انکار که صورتیست بر سنک	زین کوه مکش تنم به نیر تک
زین وادی هواناک بگریز	گفتی که ز روی خاک برخیز
صدخار بیای چون گریزم	صد گوا بدل چگونه خیزم
یرواز فلک زمن که بسته	من پشت زمین بیای بسته
از خانه یرون جهم همان روز	در خانه گرم بری بدین سوز

آن بار چونست درسرایم
تو آب ز دیده رانده سیلی
چندان ندویده ام ز آغاز
نه چرخ گر از رسن شود بر
بر تیر بلا نشانم ای پیر
بر جانم از اختران بی باک
بارد بسر من آسمان سنک
منگر تو که باقرار بودم
بابل که در آتش افکند پی
از شمع چودود ماند بر سر
عضوی که ز کالبد برد گاز
چون نور چراغ را برد باد
گفتی چه شدت که خوش نخندی
آن خنده کند که شاد باشد
آنکس که پدیده گریه اموخت
انگار که خانه پاک کردی
اکنون که بدین عذاب دیدی
این گفت و چو مردۀ ز کل خاست
زان گونه گرفت در برش خوش
رخ سو بدیده تر او
هر جای که بود بوسه گاهش
وانگاه قدم نهاد در دشت
میگشت بکود و دشت هر جا
شد پیر بخانه با دل ریش

در خانه دیدن که آمیم؟
من تشنه باب روی لیلی
این ره که توانم آمدن باز
بر نایم ازین چه رسن بر
برهیز کن از نشانه تیر
دندان زده از د های اولک
سنک لحدم یکیست زان سنک
آن شخص نیم که یار بودم
جز داغ کلی نگیرد ازوی
تاریکی شب کند فزون تر
پیوند پذیر کی شود باز
کی باز پس آورد بفریاد
وز گریه ز خون نظر نبندی
کارش همه بر مراد باشد
لبهای مرا ز خنده بردوخت
در کود کیم بخاک کردی
بندار مرا بخواب دیدی
عذر از پدر شکسته دل خواست
کافتد بدرخت خشک آتش
بوسید ز یای تا سر او
یر آبله شد ز دود آتش
چون برق بسوخت پیرو بر گشت
خار همه کوه و دشت بر پا
روی از پس و جاء غصه در پیش

حال مجنون ز وفات پدرش

روزی جو هوا گرفته تیری
 در دست کمان و در میان تیر
 هر ناو کش از کمان دل سنج
 از زور کمان چله گیرش
 او کرده بتیر مو شکافی
 تیر کجش از کمان حلاج
 تیر ارابه هوا فکندی آن پیر
 کلبش که چه زور برک آورد
 در دور زدن ز چرخ شدیش
 هر پنجه که بازویش فکندی
 چون نقش پانک هیات یوز
 کاه تک از آنجهانش نخجیر
 آن تیر فگنده سک دویده
 چون بر سر کوه زدنی چند
 برشته کوه دیدم **مجنون**
 بنهاده بتیغ کوه کردن
 میگفت سرودی از دل تنک
 حالی که ز دور دید صیاد
 با سوز دلش نشان دو بنشست
 گفتا خبری زیار داری
 صیاد ازین سخن که او گفت
 صد تیر سخن زدش بیای
 گفتار حلاوت جهان دور

میرفت بسوی صید پیری
 دل خیره آن کمان و آن تیر
 از دیده غبار برده بیرنج
 بگذشت ز سنک و کوه تیرش
 در خرمن مه حریر بافی
 بیش از نظر آمده به آماج
 هرگز زمین نیامدی تیر
 صد آهوی چین بیک تک آورد
 شد کاو زمین ز ناخنش ربش
 از بازوی شیر پنجه کندي
 درهم زده کاه تک شب و روز
 هنگام دویدن آسمان گیر
 آن دوخته صید و این دریده
 مرقبضه گشاد ناو کی چند
 چون سوخته کو گبی بگردون
 وز دیده گشوده خون بدامن
 از کریه همی نوشت بر سنک
 از کوه فرو دوید چون باد
 یر داغ ز بوسه ساختش دست
 یا آرزوی شکار داری
 چون طالم او بر او بر آشف
 بیکان زبان نشانده در وی
 بر سفره شهد خورده زنبور

حیران بری رخی ز کھسار
از مادر و از پدر میسده
با آنکه ز جهل دد نه سادی
جز ماتم خویش سرنداری
کان پیر شکسته حال غمناک
رحلت ز جهان بی وفا هکرد
با آنکه ز دور روز کاری
یکبار بغاطر تو نگشت
روزی ظلم سراغ گورش
کریم بخش به سوز و تابی
مجنون ز کمان کشی صیاد
شد خاک بسرد و چشم پردرد
بر خاک پردرد و چشم پردرد
بگریست زدود و ناله و آه
ای بوده بدین دل غم اندیش
دانم که زمن بداغ مردی
از شرم تو چون پرو ز محشر
از مرگ خود مذلیل کردی
بر چرخ برین قدم نهادی
کمی بشنودت فغان من گوش
تا مقبره تو بر فرازم
چون مرده افتاد بسترش خاک
نا که شب همچو آسیا سنک
تاریک شبی چو ظلمت کور
خلق از ظلمات لیل مظلم

چون شیفتگان نقش دیوار
چون دد بچه دد آرمیده
هم آدمی نه دد نرادی
کویا خبر از پدر نداری
افتاد ز پا چنانکه شد خاک
در آرزوی تو جان فدا کرد
چون خانه خراب شد مزارش
کایا بکجا شد آنکه گم گشت
داغی نه از چراغ گورش
بر آتش اورسا نم آبی
چون آهوی تیر خورده افتاد
از خون تھی ز خاک پر کرد
از خون تھی و خاک پر کرد
کای سوی تو تا قیامتم راه
باموی چو بنیمه مرهم ریش
وز من گله ها بخاک بردی
ار خاک لحد بر آورم سر
بر مورچه زور پیل کردی
نا که بچه عدم فتادی
بر چاه عدم زمینت سر پوش
از قالب دیده خشت سازم
او بر سر خاک و بر سرش خاک
غلطید بر آن غریب دلتنگ
تیره چو سواد دیده حور
نا دیده بخواب تیره عالم

شب مورچه کهکشانشده مور	درخیمه آسمان چون گور
چشم همه عالمش بمنقار	زاغ شب از اختران سیار
بکشاده ز کهکشانشده دهانرا	تا از در شب خورد جهانرا
چون معنی حرف درسیاهی	کم گشته زماه تا بماه
چون خال بروی زنگیان کم	گشته بسیاهی شب انجم
چون دود سیاه زبانه شمع	در ظلمت شب میانه جم
بر بسته صد هزار مسمار	گردون در روز بر شب تار
کف رنگرزانه در خم نیل	مجنون ز دعای شب بتبدیل
باریک چوموی در لباسی	هوتیر کی شب از قیاسی
داغ حبشی نهاد شب را	آتش که بداغ کرده لب را
هر چشمه و صد هزار جیحون	هر چشم و هزار چشمه خون
خورشید چون روز بر آورد	چون شمع سفید سر بر آورد
آفاق کشاد چشم بسته	شد گرد شب از جهان نشسته
از گور پدر بگور خود تاخت	مجنون سوی کوه منزل انداخت
چون اشک بدیده زنده در گور	میز بست درین زمین بر شور
چون شاخ شکسته زرد تر شد	هر دم که ز مردنی پدر شد
میکوفت بهر دو دست سینه	بی یار و پدر بخود بکینه
بنشسته بکوه نجد بر تخت	آنحسرو ملک عشق بی رخت
از کوفتن دلت بر آهنگ	چون نوبت شاه بگد و فرسنگ
پیرامن او سیاه انبوه	وز جانوران وادی و کوه
کز گریه نهشت بر زمین جای	مرغان شده بر سرش قدم سای
گفتی که بچنگل استخوان داشت	زغی که بسروش اشیان داشت
از شاخ گوزن بیشه بودش	شیری که ملازمت نمودش
قالب زده بالش نکارین	در خواب کهش پلنگ بالین

بد موزه کلوی ازدهایش	دریویه که آب گشته یایش
وزیا بدهن کشیده خارش	آهوبچه کرده در کنارش
سمنجاب فکنده زیر یایش	روباه بدم برفته جایش
سرتا بدم یانک شد شیر	ازداغ شرار آهش ازدیر
میخورد جوارش گیاهی	ازبعد دوهفته بلکه ماهی
برافته سبز یوش کرده	شاخی دو گیاهرا چوپرده
ازچنک درنده خار بستمش	باغی بهر اد نخل بستمش
کس را نگذاشتند با او	ازشوق که داشتند یا او
از دور بگرد او بگشتی	هر کس که بسوی او گشتی
کشتی چودرخت خارش اندام	از خوردن ناخند دودام
برسایه خویش کور کنند	ازینجه که بر کسان فکندند

بافلک بدبشکایت مجنون! از جفای هاسپهر گردون

روشن چو سواد روشنائی	فرخنده شبی زسرمه سائی
دیده صور زمین در افلاک	از نور شب اهل خطه خاک
بر روی زمی نمانده خالی	از سایه بران شب زلالی
ماه آینه کرده یش دیده	چون کحل شب اختران کشیده
چون سرخ مسی که قلم داده	از روز شب سفید زاده
هم آنجم و مه به بیضه بازی	هم طایر شب به بیضه سازی
دندان نهوده شانه عاج	گفتی که بگیسوی شب داج
زیر و زبر جهان منور	از شعله آفتاب خاور
رودی شده سنک و ماه برده	تاگاه کشان که راه برده
کز طاس مه آب کرده بر سر	گیسوی شب از ستاره تر
انجم شده آسمان بر نور	مه ساخته عالمی ز کافور
چون کو کب بخت خویش سوزان	مجنون بچنین شب فروزان

مغزش ز تخیل ستاره
در مجمر آسمان اخضر
گفت ای فلك مدارینش
ای پدایه اولین عمارت
روزی که فتد بر آسمانت
از خواب گران رخس بشوئی
کای تیره ز سایه تو روزم
ای آتش تو بهود سوزی
چون موش ز بام سقف افلاك
چند از فلكم بی چشم خونریز
چو شعله که بر سرم فروزی
من نیست که خواهد از تو دادم
تا کی ز غم تو زار نسالم
گفت این و کف نیاز بگشود
گفت ای کرم تو دست گیرم
ای مرهم سینهای سوزان
ای چاره شناس راز مندان
هر خار که رسته از دل من
یادرد مرا رسان بدرمان
گفت این و زدرد زار نالید
در خواب شد از دماغ مدهوش
در خواب بدید بادل ریش
تو به صفت خطی بر او بست
چون زیر نیکین لعل خورشید
چون کوره مهر بر شراره
دیده اخگر آتشین اخگر
ای گوهر تاج آفرینش
مجموعه آخرین عبارت
با کوکب بخت من قرانت
ور بشنود از منش بگوئی
نور تو چراغ خانه سوزم
سر کشتگیم چو دود روزی
تا چند بفرقم افکنی خاک
داری بطناب غم در آویز
تا چند مرا چو شمع سوزی
تو بهر چه میدهی بیادم
به گز تو بگرد کار نالم
برایزد یاک راز بگشود
نسامت خط نسخه ضمیرم
شب روز کن سیاه روزان
فر یاد رس نیاز مندان
دست تو سرشته در گل من
یا چاره مردنم کن آسان
کف بر رخ و رخ بخالعالید
خواهی نه که غم کند فراموش
کز بادیه آمدش بگی بیش
دل از غم و جاننش ازالم رست
شب کشت زمین چو مهر خورشید

نامه آوردن قاصد از یار

چون نامه شب سیاه جامه
 خورشید دوات درسیاهی
 مجنون چو پرو زحشر مرده
 بود آن سحر از زمانه خوشحال
 از خواب زمانه چشم در راه
 بنمود شترسواری ازدور
 مجنون ز شنیدن نسیمش
 ترسید که آن قدشجر وار
 بگریخت چو آهوی خطایش
 چون دید شترسوارش ازدور
 کز من مکریز کاشنایم
 مجنون ز حدیث آن نکو کیش
 گفت ای شتر نهاده هر جا
 ای کرده جهازات بجایم
 تکرار کن آن سخن که گفتی
 صاحب خبر از شتر فرو جست
 کای آتش عشق را حرارت
 ای گردن هر درنده از شوق
 سوی تو پیام یار دارم
 مجنون شده چرخ زن دران دشت
 گفتا که بیان کن آنچه گفتم
 پیغام گذار گفت باری
 سروی که چو قامتش عالم زد
 خورشید چو مهر پشت نامه
 چون شب بدوات درسیاهی
 از بهر عذاب زنده کرده
 کز مصحف شب بکوی بدش حال
 میکرد تاملی که ناکاه
 چون بر سر کوه پاره نور
 دو پاره دل از امید بیمش
 خار خبر بد آورد بار
 چون سک دد، و دام در قفایش
 بر مرده فغان کشید چون صور
 یش تو ز نزد لیلی آیم
 بار آمد از ان رهش دوان یش
 بر هر دو سواد دیده ام یا
 دیوار کش طرب سرایم
 کاتش بدم از دلم برفتی
 بگرفت بدست گیرش دست
 ویرانی عمارا عمارت
 از حلقه خدمت تو ذر طوق
 کر گوش بمن کنی گذارم
 گرد خود و گرد او همی گشت
 هم بر نهجی کز و شنفتی
 دیدم صنمی بر هکذاری
 از سایه بگاستان قام زد

شمعی که چو شعله در نظر بود
دردیده چو میل سرمه راهش
از گریه چو رو برآه بودی
چون دید مرا دوید پیشم
پرسید که از کجا رسیدی
گفتم بفلان کربوه کوه
جانش بدم رسید تن نیز
از بسکه فشانده اشک کلگون
بر بوی دل کبابش از کوه
چندانکه بجستم از دلش راز
چون آن صنم این نوید بشنید
کفتا من زار و آن بالا کش
او بر سر کوه خاک بر سر
او پای طاب زده بهر سنگ
در وادی او که مور را هم
آنان که چو سایه ام انیسند
زین سان که منم کجا توانم
دوش از دل سوخته قام وار
این دوده کاغذ از توانی
گفت این وز کوشه عمامه
پیچید کتابتی دل افروز
مجنون چو کشاد نامه دوست
هر حرف که خواند از و بتکرار
هر بوسه که زد بخط یا کش
هر حرف که زد بدل نشستش

سوزنده زیبای تا بسر بود
پر خاك دوز کس سیاهش
بشکافته راه را چو دودی
وز گریه بسوخت چو خورشیدم
زین راه که آمدی چه دیدی
دیدم چو تو خوندای برانده
از جامه گذشته و کفن نیز
از کوه گذشته چون شفق خون
بروی دده دام گشته انبوه
جز لیلی از او نیامد آواز
از گرمی خون دل بجوشید
هستم دوشعله از يك آتش
من ریخته کوه خاک بر سر
من سر زده چو پای بر سنگ
جنمیدن مور را نخواهم
کرباد بمن رود نویسند
کان غزده سوی خویش خوانم
حرفی دو نوشته ام بطومار
چون سرمه بجستم اورسپانی
در حلقه او فکند نامه
چون نی یراز آه و ناله و سوز
افتاد برون چو مغز از پوست
صد چرخ ز داز طرب چو طومار
مهری شد از آه در دنا نقش
از سوز بسینه نقش بمشش

خواندن نامه آن طرفهنگار

چون خواندن نامه کرد آغاز
کاین نامه بنام آن خداوند
دارنده جرخ پیچ در پیچ
اوزنده ذات او عظیم است
روز و شب او براهل بینش
آن دم که ز امر کن دمیده
حکمش بوسیله کوا کب
صنعتش که ز خاک مردم آورد
و انگاه نوشته کای دلارام
نقش تو سرشته در کل من

از نامه چنین بر آمد آواز
کز عشق بنای عالم افکند
سازنده هردو عالم از هیچ
او باقی و ملک او قدیم است
شد قفل و کلید آفرینش
نه شیشه اخضر آفریده
ترتیب دهنده مراتب
اندیشه از آن توهم آورد
ای دایره فلك تورا رام
داغ تو جراحت دل من

چونی و چگونه میگذاری

در دست زمانه یار دلسوز
نوشاخ کل عبیر بوئی
شام و سحر چوماه و خورشید
تا نی بدر آئی از دل سنگ
هر دم ز غمت فغان بر آرم
ناسر بل از سر شک جانگاه
این دل نبود که بیتو هر دم
این دل نبود که بی تو از دهر
تو ظن نبری که بی تو شادم
کوهی است دلم ز درد و اندوه
هر روز که بی تو شد عام کش
هر شب که نه با تو ام حواله

آهوی کدام مرغزاری
چونی ز طپانچه شب و روز
از چشمه دیده که روئی
در راه تو هست چشم امید
چون آینه رونمایی از زنك
و افغان غم از جهان بر آرم
پنهان شوم و بر آرم آه
در سینه گره شده است دردم
بر خلق منست کاسه زهر
کز هجرتو رفتم دل زیادم
گاهی تن لا غرم درین کوه
در خرمن عمر من ز دآتش
داغش نشد از دلم چو لاله

خواهم که بسیر کویت آیم	لیکن نه مراست سر نه پایم
ورخود مکسم نشسته بر روی	شمشیر کشیده بر رخم شوی
تادیده گشاده ام رسیده	همچون مژه ناو کم بدیده
با این همه سوی تست هوشم	در حلقه ذکر تو است گوشم
گر سیل عدم برد ز جایم	در عهد تو محکم است پایم
تیغ دو جهان بسر کشیدن	از تو نتواندم بریدن
چون صورت آینه بهر فن	پیش آیت از حصار آهن
فردا که دهمند صوره محشر	شورتو بر آرد ازدلم سر
دور از تو در اشتیاق رویم	موئی است بدیده رسته شویم
کوهست به بهار و از انم	تنک آمده بردل آسمانم
ای کاش ازو ددم رباید	باشد که بصحبت تو آید

غزل

بی روی تواز جهان گذشتم	وز جامه جها نیان گذشتم
بی روی تو بردر احد پای	بنهادم و از جهان گذشتم
اکلم که بیکد کر گذشتیم	تواز دل و من ز جان گذشتم
من ساختم از جنازه کستی	وز بحر غمت در آن گذشتم
در بادیه غم دو یدم	چندانکه ز کاروان گذشتم
سوز غم نست بحر آتش	زان سوخته ام کران گذشتم
فردا بنمایم که امروز	باداغ تواز جهان گذشتم

نامه بنوشتن مجنون بریار

مجنون چو بخواند نامه یار	از حرف بگریه شست طومار
زان بی که بخون دیده اش رست	جوین قایم چایکی جست

بر پشت ورق جواب نامه	بنوشت زخون دل بخامه
خون دل از آن چورك روان شد	بادل قامش چو يک زبان شد
کلکونه بکرمه منی آن خون	کشته زلطیفهای مو زون
چون غافل عاصیان زد و زخ	هر حرف وی ازل بر آوخ
شد قاصد و برد شد تسلی	چون نامه نوشته شد بلیلی
چون نامه نا کشاده صد پوست	افزوده صنم ز نامه دوست
بکشاد چوداغ بندی از داغ	آن نامه همچو آتشین باغ

خواندن نامه مجنون دلدار

کز قدرت او بیاست افلاک	بود اول نامه نام آن یاک
در قالب چرخ نقش بستش	ز اول رقم آنچه کرده ستش
شبی نبود محیط بروی	دانش که بود محیط هر شبی
از وی شده ظاهر درو کم	هستی چو حباب و موج قلزم
نه دایره رخنه کاه مور است	در مملکتش که عقل کور است
شد دایره کاه دور افلاک	از حکمت او نشین خاک
تاج زرد تخت خواب مردم	رو زو شب او سپهر انجم
بشکافت جراحت دل خویش	و آنکه بورق ز کلک چون نیش
جاوید بر آتش نشاندم	کای از نظرم چو دور مانده
جان دازوی دل شکسته گیاه	ای مرهم داغ بستگیها
خونین نمک دل کبابم	ای لعل لب ز خون نابم
راه دگری بخانه داده	ای بر من خسته در کشاده
آینه کور دید چشده	چون مه شده در شب نظر بند
نوشاخ گل بتقنه در باغ	من گلبنی از قبیله داغ
سر کرده برون زیک گریبان	من جامه در آن تو بار قیبان
لوح فلک از ستاره مغویم	از یاد تو گر بگریه بویم

کیمخت زمین فشانم ازغیر
 برد ابن سلامت از میانه
 کی باد گری توانمت دید
 زان مهر منت نشسته در دل
 باغیر خودت کجا گذارد
 دریای شکسته نیش صدحار
 کر یا نکشید است خازی
 بروی فکن آب و بر من آتش
 چون شاخ کهن قدم بجانیست
 تا از همه درمن آوری روی
 صید این سلام راست تسخیر
 را نندش از انکبین مگس دار
 بازی مداهش بشاخ گل دست
 باری بزبان بگو نه از دل
 الا که بهاتمش نشینی
 الا که بساغرش کنی زهر
 تاحشر گذارد در میان جای
 با او نکنی کند بخاکم
 کرناخوشت آید و گر خوش
 یندارم و نیست جز منت یار
 ینداشت چراغ خانه اوست
 گوید که مراست میهمانی

از مهر تو گر توان در این دیر
 خاطر بتو دارم از زمانه
 باخود چو نیارمت پسندید
 خصم بدل تو کرده منزل
 آن کوچه تو غمگسار دارد
 من در تو نمیرسم ز کسار
 او با تو کجا رسد بیاری
 من کهنه درخت و او بود خوش
 نی نی که بشاخ تو وفا نیست
 جان آینه سازم ای پری روی
 من تک زده چون سکان نخجیر
 ز نیور چو گردان گبین دار
 در سایه کلبنت چو بنشست
 با او چو سخن کنی مقابل
 خندیده بسوی او نه بینی
 ساقی نشوی بزمش از قهر
 در بستر خوابش از نهی بای
 روزی که غمت کند هلاکم
 نالم بتو از دل پر آتش
 غیر از منت ارنباشد اغیار
 جر باشد آفتاب را دوست
 برخوان شهن مگس نهانی

غزل

نالم ز تو یا ز هم نشینت
 دست دگری در آستینت

ای گشته رقیب من قرینت
 کی دست من فتاده گیری

یامو نند محبت رقیبان	چون گنج طلسم آهنین است
سیمین بدن و دل آهنین است	تو مهر کسان گرفته و من
کوشم بهلا که خود ز گینت	بنشست مرا بجان شیرین
هر یای مکس بر انگینت	حالی که من از غم تودارم
نا دیده کجا شود یقینت	

دیدن خال بصحرا مجنون

این رخنه چنین کشاید از کنج	گوینده که دل شکاهد از رنج
یکسوخته بود خال مجنون	کز تبزدگان حال مجنون
آزاده سلیم عالمی نام	مهر و فو سلیم دل بایام
زاتشکده وی اخگری بود	او کافت عشق را سری بود
چون ماه نوش به کوه چستی	هر ماه رهش بگریه شستی
یکسال غذای روح بردی	یکماه غذا با و سیر دی
بر سرش آن غریب رنجور	یکروز روانه شد بدستور
چون کوه میانه غبارش	در یافت بچشم اشکبارش
از دور سلام کرد و بنشست	از بیم درندگان که ره بست
چون مردمکش بدیده جا کرد	مجنون چو بخال دیده وا کرد
آنجانوران چو خط بدنبال	آویخته شد چو موی از خال
کونامه که از نگار داری	گفتا چه پیام یار داری
هیچ ازین خسته نمیکند یاد	آن مه که بهیچ ازونیم شاد
گریان بر رخسار چو شمع خندید	دل سوزی او سلیم چون دید
در باره تو نقش دیوار	های خانگیان دشت و کھسار
غول هوست رهوده از راه	ای ازین خضر عقل ناگاه
سنگی بسبوی / آزمائی	تا چند بدن بسنگ سائی
هم نرم نگشتی از درشتی	بیچاره بدر ز داغ کشتی

تا موی سراسر غرق آذر	اکنون ز غمت چو دود مادر
مشکل که کفن تمام ریسد	زان رشته که صبح و شام ریسد
جان با تو تن بکل سیارد	بازای که زندگی سر آرد
باز آیدت و بمیردت پیش	یا باش که آن ضعیفه ریش

گشته از صحبت او دل پر خون

صد خال بجان رسیدش از خال	مجنون و سپاه روئی حال
پر کرد ز گریه کرد خالی	خون دل و چشم خویش حالی
باروی سیه چه جای خالست	گفتا بتو بودن محال است
بر آینه خال زنك باشد	خال از پی زیب و رنك باشد
چون یار مرا بود چه باك است	مادر پدرم اگر هلاك است
بیمش چه اگر برند ریشه	شاخیکه بریده شد همیشه
گر صورت هر دو گشته ام باك	مادر پدرم چه سود چون خاك
از وحش بگوچه چاره جوئی	من و حشیم از كناره جوئی
هم صحبت من درنده باید	دو زنده مرا بكار ناید
در انجهن ددان شتابید	گفت این وز خال روی تابید
وز چنك درنده هم رهش خار	میرفت چو ماه سوی كه سار
بگریخت چو مرغ دام دیده	چون دید سلیم كان رهیده
چون سایه ابر در بیابان	شد جامه دران پیش شتابان
باز آمدنی نداشت زانره	چون دید كه آن فتاده در چاه
از دیده سر شك و اشك جوشان	آمد بر ما درس خروشان
از پای فتاد و رفت از حال	مادر كه یسر بدید با خال
كو یوسف كرك بردن	گفت ای غم نا شمرده من
تا در دل درد مندش آرم	كو مرهم سینه فكلام
درسینه كشم بجای جاش	جان در قدم افكنم روانش

دردیده چو دارمش ازین دیر	در بنده دیده بندم از غیر
گفتا که ز دست من برون جست	کی برق توان گرفت در دست
چندانکه فسونگری نمودم	بادیو فسون نکرد سودم
در چاره آن رمیده نخجیر	بکسست کمند های تدبیر

رفتن مادر مجنون در کوه

مادر چو شنید با صد اندوه	شد سنك بدل زنان بهر کوه
میشد بخیدگی بهر جای	رخساره کنان بناخن پای
باخیل سرشك وناله و آه	رو کرد سوی دیار آناه
جستن ز شکافهای کهسار	چون داروی طباهای عطار
تا یافت درون رخنه تنك	نالان و طیان چو مهره زنگ
بکداخته آنچنان زمايه	کز کالبدش نمانده سایه
از خار درویش پوست روزن	مانند خربطهای سوزن
بشکسته قفس تن چون نالش	چون مرغ قفس شکسته حالش
ترك میل و تنش چو سرمه دانی	یا کاسه و دروی استخوانی
طوفان زده هلاک جانش	آتشکده تب استخوانش
مادر که بدید حال زارش	بنشست و گرفت در کنارش
بگریست بزخم جا بجایش	گاهی بسر و گهی بیایش
از کرد بگریه شست رویش	وزینجه بشانه کرد مویش
مجنون چو نظر بمادر افکند	بر جست و بیای اوسرافکند
گفت ای فلك از ضرورت من	بر لوح تو بسته صورت من
نه مه شده حاصل وجودم	آورده ز نه فلك فرودم
بیهوده برم چه رنجه کشتی	کاما جگه طیانچه کشتی
پرسیدن من که یاد دادت	این جای عزاست نی عیادت
چون سابه غلام خانه زادم	هر چند گریز یا فنام

گفت این وز جای گشت خیزان
مادر زد و دیده خون فشانید
گفت ای شده رنج و راحت من
خونخوار درونم و بروم
برورده امت بسینه و دوش
چون تیر که آن ز گرم خیزی
بادام منم تو مفر بادام
تو کوره آتشی من آهن
خوردشید تو که طلوع شد زرد
سوز تو که سرزد از درونم
تو خاری و رسته ز جانم
تو آتشی و دل منت جاست
آتشکده سوز خود چه داند
برخیز و بیا و مادر بپر
ورز آنکه هم از بد زمانه
بگذار که با تو شام شبگیر
یا با تو در این تموز جانتاب
آهوی تو را بدن بخارم
بر کوه بلند سوزم از دور
آتش برهات زدل فروزم
در کوه بلند کریم از دره
گفت این و کشود گیسوا ز بند

کز مادر خود شود گریزان
بر کنده نهال را نشانید
هم مرهم و هم جراحت من
دندان بر آمده بخونم
امروز گریزیم در آغوش
زادی زمن و زمن گریزی
کز بهر توام شکسته اندام
کانتش زمن اوقتا ده درمن
چون ماه نوم خمیده تر کرد
چون آبله آب ساخت خونم
نالان ز جدائیت از آنم
زان سوختنم ز تو مهمی است
آتش زده گوید ار تواند
در خالک سپارو راه خود گیر
همراه نیا نیم بخسانه
اطفال بهیمه را دهم شیر
از دیده سیاه را دهم آب
آهو بره همرش بیارم
در ره گذرت چو وادی طور
در راه تو خار و خس بسوزم
وزره گذرت نشانم این گرد
یکدست بمو یکی بفرزند

دادن پاسخ مادر

مجنون بجواب مادر بپر گفتا چکنم که برقت تقدیر

جرم از تو نه از من حزن بود	کز بطن تو سر نوشتم این بود
دودی که سیه بود قدیمی	ز آتش بودش سیه گلی می
رختی که سیاه گونه باشد	جرم از خم نیل او نباشد
آبستنی که شد و بالم	شد طبل رحیل من ز عالم
من بالغ عشق روی یارم	مادر چکنم نه شیر خوارم
شیر تو مرا چه سود در دشت	چون زهر فراق کار گر گشت
مژگان ترم چو چهره آلود	وز شیر توام چه روی بنمود
بندار که موئی از تو شد کم	در شیر تو يك مگس نزددم
من غرقه تو در کنار این آب	دور است ز گرد آب گرداب
این زاری حال بود پیشم	بگذار بحال زار خویشم
من شیفته چه حال یارم	یروای کس دگر ندانم
این گفت چو کوه سایه افکن	از بادیه در کشید دامن
میگشت بکوهسار چون باد	هم از خود و هم ز عالم آزاد
مادر ز پیش دوید یکچند	گریان شد و روی و موی میکند
در وی نرسید چون بفریاد	بر خاک رهش فناد و جان داد
آمان که باو شفیق بودند	در خانه باو رفیق بودند
شستند باب دیده پاکش	کردند در آن زمین بخاکش
کردند عمارتی بر هژنگ	همسایه کوهسار و هم سنگ
طاقش ز زمین نقطه کردار	بر دایره سپهر بر کار
در گنبد او زمین توده	چون ذره ز آسمان نموده

شد چه آگاه ز فوت مادر

صحرائی عاشق جگر چون	زینسان خبر آورد ز مجنون
کان وحشی کوه بسته بردل	دیوانه آتشین سلاسل
روزی که غبار غم برانگیخت	از مادر دردمند بگریخت

میگشت بکوه و دشت داخون
 میزد بقل از میان جان سنك
 در چرخ بنا له راه میکرد
 بکروز به برج گوه میگشت
 شد نامکر از چنان مکانی
 نالید بطقا کنبد ازدور
 هر جا که شدی نظاره کاهش
 دید اهل قبیله ایستاده
 پرسید که این بنای آباد
 بکرویه ملازمان یارش
 کاین قبه که در برابر تست
 مجنون جگر کباب ناکاه
 افتاد بر چنان زیاده
 بر سینه گرفت کور مادر
 سنك لحدش بسینه تنك
 بگریست که ای خجسته مادر
 من بی تو ام این چنین نشایست
 ینهمان بزمین تن نزارت
 رهی برهی که نایدداست
 رفتی برهی که پر غبار است
 غمخوار من از جهان تو بودی
 از پای تو میکشیدیم خار
 زهی و مرا نبردی از جای
 جانت بفلك تنت بچاه است

وز گریه پر آب کرده هامون
 میکوفت در عدم بان سنك
 در صخره بگریه چاه میگرد
 آن گنبد سبز دید در دشت
 خاطر بکشایدش زمانی
 چون رشته چنك و تار طنبور
 لیای بنوشت دود آهش
 در برش او زبان گشاده
 از بهر که کرده اند بنیاد
 گفتند بچشم اشکبارش
 دور از تو مزار مادر تست
 چون شد زوفات مادر آگاه
 گاندام سیه شدش چوسایه
 تا شد زدانش تنور آذر
 میسود که سرمه سازدان سنك
 نادیده رفتی از برا بر
 جایم چو تو زیر خاک بایست
 بینم ز تو کنبد و مزارت
 در عالم دیگرش کلید است
 خارش همهره زینش مار است
 رفتی و غمم بغم فزودی
 خار قدمم شدی بیکبار
 چون غرقه سنك بسته بر پای
 سوی تو مرا کدام راه است

جان بهر تو از کجا بیارم	گر نقش تو بر ورق نکارم
جایت غرقات حورعین باد	آمرزش ایزدت قرین باد
نالنده و سینه کوب چون کوس	گفت این و بران خطیره زد بوس
که مرثیه که سرود گویان	میرفت بکوه و دشت پویان
پیدا نشود بجز حبایی	چون قطره فرو رود به آبی

مردن ابن سلام اندر بر

هر لحظه زیاده کشت میلی	چون ابن سلام را بلیای
نکرفت درو چون نقش بر آب	خواند آبت جادوئی زهر باب
زان غنچه یکی جواب نشنفت	چون مرغ بصد زبان سخن گفت
از صورت او پرو نشد چین	چون صورت چین بهیچ تسکین
محنت کش وی نصیب دایم	زان میوه جو باغبان صایم
دروصل نداشت تاب دوری	بیچاره چهمان کند صبوری
از دیدن او شود مشوش	میدید که ان نکار مهوش
چون رخسار سوزن آسمان تنک	بر دیده او شده جهان تنک
از یک مزه همچو چشم سوزن	بیند سوی او زبام و روزن
مجنون رمیده است مایل	دانست که پیشان شمایل
بر تیغ کمر چو دور گردون	بر داشت بی هلاک مجنون
تیری بکمان نهاده میکشت	چون ترک شکار جوی دردشت
از گریه تنش بسنک لاخی	تا یافت چو سیل برده شاخی
خونابه ز دیده اش روانه	دل خون جگر آتش از زمانه
تا چون شفقش کند بخون غرق	راند ابن سلام تیغ چون برق
گرد آمده از همش دریدند	زانسان چو درند کانش دیدند
از چنک درندکان بقلاب	هر یاره ازو چو میش قصاب
کز یار بدیگری نیرداخت	مجنون سوی او نظر نینداخت

در سینه رخسار خنه میبرد	واگه نه که گربه مو شرا خورد
از بی خردی نبود آگاه	کان ابر شد از برابر ماه
چون قافله انگروه برداشت	از بادیه راه کوه برداشت
آناتکه بهر گذار بودند	با این سلام یار بودند
چون آن تن بار باره دیدند	چون غنچه رو کفن کشیدند
کریان همه سینه چاک کردند	در بادیه اش بخاک کردند
رفتند بخانه پیش لیلی	با درد و دریغ و وای و وایی
گفتند که آن سرد لیران	نخچیر شد از شکار شیران
لیلی رچنان خبر دران جمع	پر خنده دهان گریست چون شمع
خندید بمرک آن جگر خون	بگریست در آرزوی مجنون
دو زوی دوسه بهر یار در غم	با مردم شوی داشت مانم
واگه به بهانه زیارت	در بادیه آمد از عمارت
بنشست به خاک تربت شوی	مجنون طالبان بهر طرف روی

دیدن لیلی و مجنون همراه

چون مهر شد و دمید کوکب	شد دانه روز خرمن شب
خشخاش سیه ریز انجم	افزون شب از و بطیم مردم
لیلی جو فضای انحوالی	از غیرت غیر دید خالی
فرزانه طیب پیش خود خواند	با او زدوای دل سخن راند
بگریست که رنجه کن قدم را	اینجا طالب آنجهان غم را
باشد که دمی بهم نشینیم	بی زحمت غیر هم به بینیم
تا یرده شب نرفته از راه	بینم نفسی جمال آن ماه
بنهاد طیب رو بکسار	در جستن آن دوا ی بیمار
دیدش بهمار تن خزان رک	می آب چو سبزه بر سر سنک
نو دست بسر ز جور ایام	سر بر سر دستها دد و دام

زبان مان که طیب نزدی مار	آمد بر او طیب هشیار
با خرمی اید در آویز	بوسید زمین و گفت برخیز
کدسته عیش گشت خارت	بشتاب که برشگفت یارت
عالم ز شب فراق شد یاک	شد دوخته روز هجر را چاک
سنگ لحد مخالفان گشت	کوهی که مقام تست در دشت
خوانده است ترا بمیهائی	در خیمه نشسته یار جانی
افروخت جو چوب خشک ز آتش	مجنون ز بشارتی چنان خوش
جرخاب زمین شد از مطلق	بر جست باشک و خون مغرق
غاطید بخاک چند فرسنگ	از برج حصار کوه چون سنگ
میر یخت عقیقی از سهیلی	آمد بنظاره گاه لیلی
از هر مژه ساز کرده رودی	میگفت بدر دل سرودی
از خیمه چومه دوید بیرون	لیلی چو شنید صوت مجنون
گریان همه ناله شد چو سیاهی	مجنون چو بدید روی لیلی
بیهوش بروی هم افتادند	چون دیده بروی هم گشا دند
لب بر کف یا نکرده یا بوس	نشکسته وضوی عشق و ناموس
رخ بر کف پای هم نهادند	بی خویش دو عاشق او افتادند
شب کوتاه و آن دو یار مدهوش	چون دیدن طیب دل بر از جوش
نزدیک شدن نداشت یارا	از بیم ددان بی مدا را
اول ز درندگان ستند هوش	در چاره آن دو یار مدهوش
آورد ز بیخودی بخودشان	و انگاه گلاب و مشک زدشان
چون تار قصب بهم تمیذند	چون هر دو جمال هم یدیدند
کردند بگریه یرش هم	چون نوحه کنندگان ماتم
مجنون و بخاک رو نهادن	لیلی و نقاب رخ کشادن
مجنون و طپانچهای خون بر	لیلی و کرشمه دلا ریز
مجنون و هزار نیش زنبور	لیلی و هزار شرم یر نور

لیلی و لیلی و صد ملاح	مجنون دل و صد جراحت
لیلی و رخ ستاره افروز	مجنون و ستاره های جانسوز
لیلی و بهر کنار دیدن	مجنون و بهر زمین طپیدن
لیلی کمر از صدف عیان ساخت	مجنون صدف از گهر بیرداخت
دلدار به شوهای موزون	دل داده بگریهای پر خون
لیلی بگریست پیش مجنون	کای زخمگاه جمای کردون

گفتن لیلی و مجنون غمرا

ای هر زن تن عذاب جانت	دندان اجل بر استخوانت
همگام فاك بگرم رانی	هم سنك زمین بدل گرانی
ای کشته خیال از خیالم	بوئی نشنیده از وصالم
همواره چو آسیا در این دشت	بر سودن خود مدام در کشت
زین غصه که ماه و سال داری	چونی و چگونه حال داری
از روز و شب ستاره سوزت	چون میگردد شبان و روزت
چون میگذرائی اندرین غار	با تندی سنك و تیزی خار
چون میرودت قدم درین دشت	با آبله یای اندرین کشت
حال دل بر جراحت چیست	همزانوی رنج و راحت چیست
جانم بمیان موج خونست	تا حال تو دل شکسته چو نست
هر لحظه ز گریه بی جمالت	گوید بدو دیده ام خیالت
صد رشته تنم ز اشك زاری	تا سوی خودت کشم یزاری
بی یاد تو ام چه کشت بی آب	بانام تو ام چو مرغ سیراب
بی روی تو نام هر که خوانم	نام تو بر آب از زبانم
عقد من و تو قضا بصد دست	باعقد زمین و آسمان بست
با مهر تو نامه ام نوشتند	بر قد تو قالم سرشتند
گر نه دو جهان که صد هزار است	پیوند من و تو بر قرأ است

خواهم که چو سایه روز و شبها
در باغ زمانه تا دم مرگ
پیچیم بهم چو طفل و دابه
مجنون چو شنید گفت لیلی
لفت ای گل باغ زندگانی
ای کرده بعرضه حیاتم
رویم شده خاک کفش سابت
گفتی که چگونه ای چه گویم
بیچاره منم در آرزویت
گو هیست دلم بدر دنا کی
عشق تو مرا زجان بر آورد
خورشید تو روز من سیه کرد
هجران تو منجنیق غم ساخت
از زلف تو رو بگو هسارم
شدی تو تنم چو رشته خار
دارم ز غمت بسی شکایت
گر شام مرا سحر نبودی
بون مغز بیوست دارم دوست
صد کاسه زهر خوردم از غم
از خوردن زهر غم که نوشم
من زهره آسمانم از زهر
از بسکه ز سایه ات غیورم
شد ظامت شب ز دیده ام نور
کو انک دل از تو شاد بینم

باتو سرو یا نهم بیکجا
باشیم بسایه یکی برگ
خوش هم چو یکی تن و دوسایه
از گریه بخون طپید خیالی
سرمایه عیش جا و دانی
از بازی غایبانه مساتم
نعلین دودیده خاک پایت
بر خود بکدام مرگ مویم
از جان شده تن چو تار مویت
گردم بی چاره هلا کی
بنیاد من از جهان بر آورد
رخسار تو حال من تبه کرد
وزهر دو جهان بروم انداخت
زنجیری حلقه های یارم
از ناوک خار پشت کهسار
کو فرصت گفتن حکایت
من يك غم دل ز صد گشودی
گر مغز جدا کنندم از پوست
شیرینیت از دلم شد کم
این زهر کشنده گشته نوشم
کزوی همه تاخیم بو و بر
چون شبیره ز آفتاب دورم
کز روی تو دیده ها کند دور
دیدار تو بر مراد بینم

صدوادی و کوهش از حوالی	گنجی ظلم ز غیر خالی
در باغ تو گل بگل نشینم	از باغ تو میوه ها بچینم
چون بر دهنت رسم بپریم	بوسیدن لب ز پات گیرم
بر شمع بر آیم و بسوزم	چون موم زانگین فروزم
بردامن کوهسار جا کرد	گفت این وز جای خاست چون کرد
چون کاوخراس کوه بردوش	میگشت بگرد کوه مدھوش
چون آھوی مانده از غزالان	لنای ز بیش دوید نالان
گشتند ملاز مانش آگاه	از بسکه کشید ناله و آه
شد مرغ رمیده باز در دام	بردند بخانه اش بنا کام

صفت روز وفات لیلی

رخسار زمین گرفت زردی	چون بادخزان نو دسردی
زر جل شده سبز گنبد بید	از خانه زر نگار خورشید
بر قالبك زر اطلس پاك	از قالب مهر ساخت افلاك
در رشته کشید کهر با را	باد از بنه ریخت بر کمارا
از برلك نھی چو ریشه خویش	هر شاخ شجر ز بیشه خویش
لرزان شده همچو شاخ ریشه	وز لرز لرزه هوا بیشه
خوانده همه خاق را بر آتش	از دشت خزان بطعم ناخوش
چون پرده زجوب بست خرقه	برك از شجر او فناد هرگاه
در یخ شده تخت بند ماهی	از سردی باد صبحگاهی
چون کف بکنارهای دریا	ابر از همه سوی جرخ مینا
چون جوشن زرفشان نموده	یخ باوقی خزان که بوده
بر قرص زده سیبک سیم	چون کوره زرگران افلیم
چون باع خزان رسیده بیمار	لیلی زخزان باغ بی یار
چون برلك خزان فگندش از یا	بیماری غم که بردش از جا

هر روز که سوی شب عنان داد
 چون باغ خزان رسیده هر دم
 نمیش که درو شب آتش انداخت
 بالاش بجامه حریری
 بیمار دلش طبعان بسینه
 گفتمی که تنش میان کیسو
 بر سینه گرم آن پریش
 چند آنکه طبیب خسته کوشید
 بگرفت ز رک عنان جانیش
 آن کلین نوشکفته شد زرد
 لیلی بگذشت زین گذرگاه
 بگذشت چو آفتاب گردون
 بی مهر رخس چو لیلی مظلوم
 مادر پدر بریده پیوند
 خوابان همه ناخندان بر اعضا
 رخ کنند نازنین کمیزان
 ز افشاندن خاک خلق غمناک
 گلهای ستاره گشت این غم
 از خاک که بر سر کسان رفت
 این است جهان سست بنیاد
 طغیان که نوسنک خانه سازند
 تا بحر فلك در انقلاب است
 خس چیست درین محیط غلطان
 بسی قائمه با فلك مقابل

بر گی ز نهال عمرش افتاد
 گشت از چمن رخس کلی کم
 چون موم در آفتاب بگداخت
 موئی بتخیل ضمیری
 سنگی که فتد در آبگینه
 یکموی سفید داشت در مو
 عنبر چو عنبرین بر آتش
 آن آتش تب زیاده جوشید
 بر بود ز کف اجل عنانش
 وان چشمه آفتاب شد سرد
 صد قافله جان خاق همراه
 جان بر لب و لب بیاد مجنون
 یهوش و سیاهوش عالم
 نزدیک ز یخودی بهر زند
 چون چنک فکنده زلف بر یا
 چون باغ بوقت برک ویزان
 خود را همه زنده کرده در خاک
 بر کلین سطره نخل ماتم
 صد بارز مین با سمان رفت
 کز بهر خرابی است آباد
 از بهر خرابی فرازند
 ذرات زمین در اضطراب است
 چون گوه کند بگاه پکسان
 دو فر هزار قلعه گل

گوئی شده تاهش سیاهی	بس بحر عمیق تا باهی
تاظن نبری که یای داریم	یا بر سر چرخ بی مداریم
تا کی بهوانانند این کرد	تا چند فنا شود تن مرد
کاین خاصیت گل وجود است	از خار اجل فغان چه سود است
فیروزه تاج صد فریدون	هر میوه سبز شاخ گردون
سر خط هزار جام جهشید	هر نقطه ذره دید خورشید
پیدا شده پنبه کفنها است	هر پنبه که رسته در چمنهاست
فرزانه بنما بیاد بنهاد	عالم گذرنده است چون باد
یه او ز سنان او نگهدار	خاک آمده متکای یرخار
کارایش مرک را ست بستر	از کهنه احاف چرخ بگذر
بگذر که ز بیم چاه رستی	چون مکتبی از امید هسی

حال مجنون زوفات لیلی

در کیسوی خط کشید شانه	مشاطه شاهد فسانه
این بکر جمیله را بداماد	مشاطه داستان چنین داد
خورشید زمین بر آسمان رفت	کان الحظه که لیلی از جهان رفت
وا که نه که مه ز بام بگذشت	مجنون بخرابه می گشت
لیلی بزبان و سنك بر دل	تا فرق ز آب دیده در کل
وزنیش زبان شکافت ریشش	ناگاه یکی دوید پیشش
عشقی بدروغ بسته بر خویش	گفت ای همه ناله کشته بی نیش
کم کشتکیت ز خود نمائی	ای طالب شهرت ریائی
جانت بشد و نه ای تو آگاه	لیلی تو در گذشت ناگاه
کارت بجهان دیگر افتاد	بنیادت ازین جهان بر افتاد
کز چاره گذشت کارت این بار	بیهوده مگر د کرد این کار
لرزید چو از دم تبر شاخ	مجنون و جهان حدیث کستاخ

ازدود چراغ دل بافسوس
 زان زار فتادن بناکام
 افتاد برق وهوش ازورفت
 زان آب خضر که رفت در خاک
 وانگاه ز جای خاست رنجور
 چون ابر سیاه دید کریان
 هر سو چو بنات نعش خیلی
 چون دلبر خویش را چنان دید
 از سوز درون کشید وائی
 از سوز درون کشید آهی
 زان آه که او زد دل بر آورد
 کرد از غم آن نکار چالاک
 نزدیک جنازه رفت بیهوش
 از بیم درندگان خون خوار
 بگشتاد جنازه را نهفته
 نالید چنان که دلستانش
 میگفت باشک و آه و فریاد
 بی تو بجهان خزان دلسوز
 رفتی و بما لم بهشتی
 چون ناو کی از کمان بجستی
 بر مهره گل زیارت افکند
 جان داده بمردگان وصال
 یارانت درین جهان غدار
 آنلن که در آن جهانت یارند

گردید سرش چو نقش فانوس
 بکستست رك تنش باندام
 سر چون شجرش بگل فرو رفت
 ماهی طپیده گشت بر خاک
 سوی در لیلی آمد از دور
 آن خلق سیاه پوش و حیران
 در پیش نهاده نعش لیلی
 بر فرق فتاده آسمان دید
 انگیخت بگریه های هائی
 میسوخت بناله مرغ و ماهی
 درد و غم از آب و گل بر آورد
 بر فرق خود و جهانیان خاک
 بگرفت جنازه را در آغوش
 نزدیک شدن نیافت کس یار
 لیلی بجنازه دید خفته
 بشنید در آن جهان فغانش
 کای رفته نکرده همراهان یاد
 واندر عدم از رخ تو نوروز
 من دوزخی و توئی بهشتی
 زخمم زدی و بگل نشستی
 گردون ز کمان گروهه مانند
 جان برده ز زندگان خیالت
 با من نگذاشتند یکبار
 مشکل که هست بمن گذارند

در من تراز تو کار کرده است	آن تیغ اجل که بر تو خورده است
در مهلکه هلا کم افکند	درد اجات بخا کم افکند
ز دیک ترم کنون زهر روز	شادم که بوصات ای دل افروز
تا چشم بهم زنی رسم من	زین ره که شدی تو و ایسم من
رخ بر قدمش نهاد جان داد	گفت این و جنازه بوش بگشاد
مردند بخاک پای مجنون	وان جانوران کوه و هامون
انگشت ندامتی نژیدند	چون اهل قبیله این بدیدند
تنبان بگللاب و مشک شستند	از صندل و عود نقش جستند
کنندند دو گور بهایوی هم	از بهر دو مهربان یک غم
صد خانه فتاد در میانه	از شوق دیوار در دو خانه
هم روی بیکدیگر فنادند	چون روی بقبله شان نهادند
قندیل جهان فروز انالاک	کردند عمارتی بر آنخاک
چون طاق سیمهر چرخ اخضر	کردند بنای آندو مقبر
ویران شود آن هنوز آباد	معموره آب و گل ز بنیاد

صفت وادی مجنون خراب

بر نظم سجن دهد تمامی	جان زنده کننده نظامی
بر لجه بحر می گذشتم	کا قدم که زهند باز گشتم
سیلی خور موجش آسمانها	بحری و چه بحر از کرانها
که سار و جزیره میانش	کیمخت نهنگ ماهیان
چون موج وی از تحرك آباد	گوئی زمی از تحركش زاد
چون شیشه ربك بر محبا	از جنبش اوزمین و غبرا
کز آب محیط پر نبوده	گرداب درو چهی نموده
حوت و سرطان بچرخ هشتم	انداخته موجش از تلاطم
ماهی ز هلال زد بقلاب	موجش که بچرخ برده دولا

ملاح وی از بلندی موج - صاحب رصد از بلندی اوج
 هر ریشه کز و محیط بسته - از لوح فلک ستاره شسته
 چون گشتی آسمان درین دیر - با جانوران خویش در سیر
 غواص شناورش که بوده - بر صخره سدره پای سوده
 هر سنک زمین ز موج آن آب - چون سنک فلاخن به پرتاب
 کف پر سر ووجهای بسیار - چون برف بقاهای کهسار
 از هر طرفی بکینه حوتش - ماهی زمین کینه قوتش
 چون عکس خود اختران که گشته - زان آب باشنا گذشته
 کاد از طبقات اوج هستی - در چاه عدم شدم زیستی
 کاه از نظرم سپهر بر اوج - پوشیده شد از بلندی موج
 آخر که بساحل اوفتادم - در بر عرب قدم نهادم
 دیدم که زمین چو ریگ جوشان - بی توشه چو وادی خروشان
 بر جوش چو ریگ آب دریا - زو آب نهان و ریگ پیدا
 از کاه مرده ریگ صحراش - چون دانه پیوسته های خشخاش
 هر گوشه ز شاخ مار میشه - نشان بر زمین نهان چو ریشه
 مرغی که در او گرفته خانه - از قلم قافش آشیانه
 اری که گذشته بر هواش - آتش شده سوخته کبابش
 بادی که وزیده بر زمینش - افروخته خاک آتشینش
 شهری ز خوشی چنان سرشته - در دوزخی آنچنان بهشتی
 از آنکه دران بهشت بر قوت - تابنده سراج قصر باقوت
 خافش ز تنف هوا سیهوش - چون ینبه که در وی افتد آتش
 خوبانش ز حسن فتنه جوئی - خورشید قیامت کوئی
 القسه بثمر چون رسیدم - این نسخه دران دیار دیدم
 لیلی مجنون چنانکه گفتم - از مردم آن زمین شنفتم

از دور نمود کوه نجم	شخصی که از او فرود و جدم
کاین وادی لیلی است و مجنون	گفتند روندگان هـامون
وان هر دو بیکدیگر فتاده	از تریشان دو چشمه زاده
بیجان شده چون دورشته باهم	در مقبرشان دو بید خرم
بیجان شده بر گیاه دیگر	زاین بادیه هر گیاه اخضر
کلهای دورنگ آورد بار	هر سبزه دران چهاردیوار
دیوانه شود هر آنکه بوید	هر گل که از آن گیاه روید
موئی شود استخوانش از درد	هر جانوری کز آن گیاه خورد
چندین اثرش در آب و خاکست	عشقی که ز قید نفس یا کست
وزعات بی غیبت دردش	عاشق که ز شهوتست کردش
نه خاک شود نه آب گردد	آن عشق چو آفتاب گردد
نتوان گفتن که این مجاز است	هو عشق و حقیقت این نیاز است

درد مندی خود و ختم کتاب

وین آینه خانه گشت انجام	صدشکر که قصه یافت اتمام
روزم ز شب سیه بر آمد	العیش که محنتم سر آمد
دردیست که بر طبق نهادم	هر نقطه که بر ورق نهادم
جز من نکشیده کس نقابش	بکوی که نمودم از حجابش
از خشت ابد اساس دارد	این خانه که نوقیاس دارد
نه دایره بود تخته بندش	این حجره که ساختم بلندش
دل گشت صراحی و فلک جام	زین باده برای بزم ایام
دادند دو خانه را تمامی	هر چند که خسرو و نظامی
نقاشی آن دو خانه کردم	من کین نمط یکانه کردم
نقاش نیم سفید کارم	نی نی که در این نمط که دارم
یستش منگر که یای بستست	ختمم که درین سراجی بستست
هندوی من اندرین مرادند	هر کس که جز آن دو او ستادند

نبود بکسی زبان در ازی
آن در که رشته کرده ام نو
یختم بگدائی کریشان
تا هر که بسفره ام کشد دست
گرم است غذای خوانم از درد
آئیمه گری جوخت سازی
از گنج نظامیست و خسرو
دیگسی ز تراشه قلمشان
داند که چه چاشنی درهست
گرمی نه که تابد شود سرد

چون مکتبی این کتاب بگشود تاریخ کتاب مکتبی بود

ابیات که در حساب پیوست
این گنج گهر که شد هویدا
وین شعاع که بر فلک زد انگشت
در جایزه اش ز عایت عز
این نسخه فسانه جهان باد
با داول و آخرش درین دیر
هر کس که بخواند این فسانه
گر رفت خطا درین کلام

آمد دوهزار و یکصد و شصت
از خطه یارس کشت پیدا
آتشکده های فارس را کشت
شد گنج عراق و یارس جایز
مقبول دل جهانیان باد
اول بصواب و عاقبت خیر
از مکتبی است این نشانه
دانند که مکتبی است نامم

شد نامه تمام و قصه کوتاه

المنته و الیقاع لله

تمام شد



غلط نامه

گذشته از اغلاطی که ذوق خوانندگان محترم مصحح آن خواهد بود و همچنین سهو هائی از قبیل (جو) بجای چه اغلاط دیگری در کتاب پیدا شده است که اصلاح آنرا قبل از مطالعه خواهشمند

صواب	مصرع	سطر	صفحه	هستم
مکسی است	۲	۱	۳	
عذاب من سود	۲	۲	۴	
سودی	۱	۳	۴	
دودی	۲	۳	۴	
هیچ بلد نیابد	۲	۵	۴	
تا ابد بریده است	۲	۴	۵	
نبی عربست		۳	۷	
جنبیه داری	۲	۷	۱۰	
میرد کشف فناده بر پشت	۲	۲۴	۱۲	
دعائی	۲	۱	۱۵	
از چوب ادیب پر زغافل	۲	۲۱	۱۶	
بهشت با لقا بود	۱	۳	۱۷	
بهشت را بقا بود	۲	۳	۱۷	
ماهی نشکسته	۱۲	۲	۱۷	
چوب ادب ارجه از بهشت است	۲	۹	۱۸	
شاخی شد از آن شجر بهر سوی	۱	۱۲	۱۸	
خون مشک	۲	۹	۱۹	
هر روز که صبح بر دمیدی	۲	۱۹	۲۰	

صواب	مصرع	سطر	صفحه
کل شکفته جستی	۲	۲۲	۲۰
جز سینه شکستم	۲	۸	۲۱
حلق خود آب	۲	۹	۲۱
ز بخار آه در کوه	۱۵	۷	۲۲
با گریه نشانندی	۲	۱۴	۲۲
پرسیده فراتر دیده وارث	۲	۳	۲۴
بدری شده آمده	۲	۳	۲۵
کز منزل لبلم	۲	۱۹	۳۱
کعبه است برخیز	۱	۴	۳۲
از گریه میان او	۱	۲۱	۳۲
اینرا چه	۲	۹	۳۴
جراحت	۲	۱۵	۳۴
جراحی	۱	۱۶	۳۴
خون ازو	۲	۱۶	۳۴
برخاست	۱	۲۲	۳۴
کجایی شده رخت	۱	۶	۳۷
زخاک سر بر آورد	۱	۲۲	۳۹
برزند از حصار	۱	۱۷	۴۰
کردی سپرش بفرق	۲	۱۲	۴۳
زره بشی بدیدی	۲	۱۷	۴۳
بمرهش	۱	۱	۴۵
بگذاشت جنون و یافت	۱	۱۰	۴۵

